هذا من متملكات اقل الطلبة واحقر الناس ذبيح الله ابن محمد صانع الحجّة

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام

شرح تهذیب المنطق

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بحد و قیاس حکیمی را سزد که زبان را منطق فصح و دل را طریق تصور حق و تصدیق صحیح کرامت فرموده و درود
بامعدود سیدی را رسد که بنوز لمعه شرع شریف و ضابطه این متفق کخد درسوم تحصیل کمال و معنی کمال را
تهذیب و انتهای نمود صلی الله علیه و اله الصلوة و تابعین بفضلهم و کمالهم **اما بعد** میگوید کمترین که افقر العباد
الی الله الغنی جمال الدین محمد ابن محمود الحسینی الشهر استانی اصلحها الله تعالی و نور بنور معرفته بالهما در
اثنای اشتغال به تحصیل منطق تهذیب بمقتضی العلم صید و الکتابة قید قیدوا صیودکم بالعقود
الوثیقه آنچه از مباحث این رساله صورت تنقیح می یافت در سلک تحریر میکشید و از نفع آن بسیار
ولهما می اندیشید و چون الحق بسیاری از حقایق فن و دقایق کتب از پرده خفا ممنوع ظهور این بود
بترتیب تهذیب این اقدام نمود التماس آنکه از رکان خورده دان که عین اعیان آن سخن بلکه آن
عین اعیان اند که اگر خللی باشد و بر دلیلی مطلع گردند نظر مرحمت بر قلت بضاعت مؤلف انداخته و از
اصطلاح و اغماض بر تخطئه و اغواء نیفزایند والتوکل علی الله الهادی الی سواء السبیل و هو حسبی و نعم الوکیل

الحمد حمد در لغت وصف است بجمیل اختیاری بجهت تعظیم و تبجیل نه بطریق تحریه و استهزاء و در
اصطلاح فعلیست که دال باشد بر تعظیم منعم از آن حیثیت که منعم است خواه الفاعل که حامد رسیده باشد و خواه
و بعضی تخصیص کرده اند به نعمت و اصله مدح در لغت وصف است بجمیل خواه اختیاری باشد و خواه غیر اختیاری
و در مدح اصطلاحی فایت شناخت و نسبت میان حمد و مدح عموم مطلق است یعنی هر جا حمد است مدح هست اما هر جا که

که مدح باشد لازم نیست که حمد باشد چه می شاید که مدح بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ
علی صفائها و معنی لغوی شکر عبارت معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت نسبت تو اصلوه ضرر و اکمل
و در اصطلاح صرف عبد است بجمیع آنچه عطا کرده بوی خدا تعالی در آنچه از بهر آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه
مصنوعات جهة استدلال بر وجود صانع و نسبت میان حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم من وجه است و میان حمد اصطلاحی
لغوی ترادف است اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند حمد را به نعمت و اصل نسبت عموم مطلق است
و چون نسبت میان حمد لغوی و اصطلاحی عموم من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادف اند پس نسبت
میان حمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم من وجه خواهد بود و نسبت میان شکر لغوی و شکر اصطلاحی عموم خصوص
مطلق است و نسبت میان حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است والف لام الحمد می تواند بود که الف لام
جنسی باشد بمعنی حقیقه و ماهیة حمد مخصوص خدا تعالی است و می تواند که الف لام استغراق باشد بمعنی جمیع
افراد حمد مخصوص خدا تعالی است **ولله** مجرور باسم علم ذات واجب الوجود مستجمع صفات کمالات است
و بعضی میگویند که معنی وی کلمات است منحصر در فرد یعنی معبود بحق **الذی هدانا** و هدایت بدو تعریف
کرده اند بعضی میگویند که دلالت موصل بمطلوب است بمعنی رسانیدن بمطلوب و بعضی میگویند که دلالت
علی ما یوصل الی المطلوب یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق میانه این دو معنی آنست که اول مستلزم
وصول بمطلوب است و ثانی مستلزم وصول بمطلوب نیست و معنی اول منتقض می شود بقول خدا تعالی
واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی اما هدایت کردیم ایشان را اختیار ضلالت کردند هدایت
و هر جا که هدایت بمعنی موصل باشد معنی این باشد که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و این
تناقض است و دوم منتقض می شود بقول خدا تعالی که انک لا تهدی من احببت خطاب است به پیغمبر که
که هدایت نمیکنی تو آنکس را که میخواهی و حال آنکه پیغمبر همه کس را رهنمایی میکرد و بعضی گفته اند که هدایت
لفظیست مشترک میانه دو معنی بس گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل باشد مثل واما ثمود فهدیناهم
و گاهی بمعنی موصل می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن آن است که هدایت متعدی است مفعول

کاهی متعدی باشد بمفعول ثانی بنفس مثل اهدنا الصراط المستقیم وکاهی بالی می باشد مثل یهدی من یشاء
الی صراط مستقیم وکاهی بلام می باشد مثل ان هذا القران یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه متعدی بنفس باشد بمعنی
ایصال بمطلوبست وهرگاه متعدی بالی یا بلام باشد بمعنی اراءه طریق است سواء الطریق یعنی وسط طریق واین
کنایه است از طریق مستوی بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی سواء وفرق میان مصدر واسم مصدر آنست که مصدر
مشتق منه می باشد واسم مصدر مشتق منه نمی باشد وهمچنانکه مصدر باسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی اسم فاعل
می باشد وسوا اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستوی است واضافه او بطریق ازین قبیل اضافه موصوف بصفت ودرین
تقدیر است که طریق مستوی وجعل لنا جار ومجرور یا متعلق است بجعل ولام بمعنی انتفاع است ودرین صورت معنی
او چنین می شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقی واز اینجا مفهوم می شود که این کس باعث فعل
الهی بوده باشد واین در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق است برفیق ولام صله اوست ودرین صورت معنی او چنین
می شود که گردانید توفیق را بهتر رفیقی ما واین معنی محذوری ندارد غایتش بحسب لفظ محذوری لازم می آید که معمول
مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد واین ممتنع است چه هرگاه مضاف الیه بر مضاف مقدم نمی شود پس معمول بطریق
اولی پس اجماع او مشتمل است بر قصور معنوی واحتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی وچون اهتمام بجانب معنی زیادت
لنا را متعلق برفیق باید داشت واین قصور لفظی بدو طریق رفع توان کرد یکی آنکه گوئیم لنا متعلق باین خیر رفیق نیست
بلکه متعلق است بمحذوفی که این خیر مفسر اوست وازین تقدیر که عمل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق ودیگر آنکه گوئیم
کاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جایز است بواسطه توسع
که در ظروف میباشد التوفیق خیر رفیق توفیق موافق گردانیدن اسباب است با مطلوب خیر وبعبارت دیگر موافق
گردانیدن اسباب با یکدیگر در رسیدن مطلوب خیر وبعبارت دیگر بهم رسانیدن اسباب از جهت مطلوب خیر است
والصلوة صلوة بمعنی دعاست یعنی طلب رحمت وهرگاه اسناد کنند بخدا تعالی مجرد از معنی طلب کنند
بنابرین که صلوة از خدا تعالی بمعنی رحمت است واز ملائکه بمعنی استغفار واز مؤمنین دعا علی من ارسله یعنی
صلوة بر آنکسی که فرستاد خدا تعالی او را وتصریح بنام حضرت پیغمبر نمود بواسطه تعظیم هدی هادی می تواند بود که

مفعول له ارسله است یعنی فرستاد او را از جهت هدایت ودرین وقت مراد از هدایت هدایة الله است
زیرا که حذف لام از مفعول له کاهی جایز است که فعل فاعل فعل معلل باشد ومشتق بود که حال باشد از
ضمیر پس ارسله مستتر است یا حال از مفعول له ارسله باشد یعنی صلوة بر آنکسی که فرستاد خدا تعالی آنکس را در
حالتی که خدا تعالی هدی بود یا در حالتی که آنکس هدی بود یعنی هادی بود واین بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر
چندان هدایت میکرد مردم را که گویا نفس هدایت از قبیل زید عدل هو بالاهتداء حقیق اهتداء
بمعنی راه یافتن است ولایق نیست که نسبت به پیغمبر گویند که او براه سزاوار است واینجا اهتدا بمعنی مصدر
مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی بودن باو سزاوار است واین جمله صفه هدی است اگر هدی حال
از مفعول منه یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی سؤال وجواب مقدر است یعنی گویا
سائلی پرسید که چرا او را فرستاد در حالتی که هادی بود جواب گفته که او به مهتدی بودن لایق است وفوقا
عطف بر هدی وهر احتمالی که در هدی جایز است در نور انیز جایز است به الاقتداء یلیق به متعلق است ونعیم
ما هو حقه التاخیر افاده حصر میکند یعنی باو اقتدا لایق است وبغیر او لایق نیست واین جمله نیز در حکم اعراب از
قبیل هو بالاهتداء حقیق است وعلی آله واصحابه الذین سعدوا فی مناهج الصدق بالتصدیق
عطف است بر من ارسله یعنی صلوة بر آل واصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر وال
در اصل اهل بود بدل لیل تصغیر او باهیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا میکند باصل یعنی در تصغیر حروف
اصول کلمه ظاهر می شود وفرق میانه واهل آن است که آل استعمال میکنند در اشراف وپس واهل را
استعمال در اشراف وغیر اشراف میکنند پس هرکه که اهل گویند دلالت بر شرافت نکند بواسطه آنکه
تمام دلالت بر خاص نمیکند بنابر این اختیار آل نمود وآل پیغمبر بمذهب جمهور شیعه ائمه طاهرین اند نمذهب
ونزد بعضی بنی هاشم ونزد بعضی بنی عبد المطلب ونزد بعضی هرکس از اهل تقوی باشد چنانکه در حدیث
اسلام است که کل تقی آلی ومحقق دوانی در شرح حاشیه هیاکل ترجیح این قول کرده ودوهای سید جمع صاحب است
واصحاب پیغمبر جمعی را میگویند که ادراک صحبت پیغمبر کرده باشند باسلام ومناهج جمع منهج است منهج طریق

واضح و تصدیق اعتقاد و اذعان را کویند وصعد و امعارج الحق بالتحقیق و این جمله عطف است بر جمله

سعد و یعنی صلوة بر آل و اصحاب پیغمبر که بالا رفته اند بمراتب حق بسبب تحقیق یعنی بیقین دانستن چیزها

و معارج جمع معراج است یعنی نردبان جمع را هر گاه اضافه کنند افادهٔ استغراق میکند پس معنی این باشد

که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایه از آنست که بنهایت حق رسیده اند و باید دانست که هر گاه

کلامی یا اعتقادی مطابق واقع باشد و واقع نیز مطابق او باشد چه مطابقه از طرفین می باشد پس این قول

و عقد را از آن حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و از آن حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند

پس فرق میان این دو بالاعتبارست و گاه اطلاق کنند هر دو را بر معنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه

باشد و حق بمعنی مطابقه بفتح و بعد بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافه است کلمه قبل و بعد و نظایر آن را

از ظروف سه حالت است که مضاف الیه این دو مذکورست یا محذوف اگر مذکورست معرب باشد مثل

و بعد الحمد و الصلوة و من بعد الناس مضاف الیه این دو محذوفست که نسیا منسیا است اگر باشد منسیا

معرب می باشد بحسب عوامل مثل لکل قبل بعد و اگر منویست مبنی می باشد بر ضم مثل و بعد که در این تقدیرست

که بعد الحمد و الصلوة فهذا و فاء هذا جواب اما است اگرچه اما در اینجا لفظا نیست غایتش چون محل اما است

توهم وجود اما می شود بنابرین فاء آورده اند و یا آنکه اما محذوف باشد و در این تقدیرست و اما بعد فهذا

غایة تهذیب الکلام و مشار الیه هذا کتابست و آن هفت احتمال دارد می تواند که الفاظ تنها باشد

یا معانی تنها یا نقوش تنها یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی

و نقوش اما بعد ذکر غایة تهذیب الکلام وی منحصر می شود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه

کلام لفظیست مشترک میانه لفظ و معنی پس درین صورت پنج دیگر جایز نباشد لا نقوش تنها بواسطه آنکه کلام

نیستند و اما نقوش و معانی بواسطه آنکه هرگاه جزو او نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام

نخواهد بود اما نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و نقوش و معانی

مجموع و اما الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست از لفظ تنها یا از معنی تنها و اطلاق او بر هر دو از قبیل

السعد

۴

استعمال لفظ مشترک در مجموع معنی و آن جایز نیست پس هذا کتاب مرتب حاضر در ذهن

خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که اشاره الیه او بالفاظ است یا معانی و هیچ

کدام موجود نمی باشند در خارج اما معانی ظاهرست و اما الفاظ بنابر آنکه موجود نمی شود الا جزء جزء او نیز

و جه لاحق هر اجزاء سابق معدوم میگردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت از آنست نمی شوند در خارج موجه

غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب نهایت پاکیزه کلام است و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر

صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه کی نیست بنابرین گاهی گویند که در اینجا تقدیر است که فهذا الکلام مهذب

غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب پاکیزه نهایت پاکیزه کی کلام که غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب

باشد کلام مهذب را انداخته شده و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده باشند و اعراب او داده

باشند و این را مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان

پاکیزه است که گویا نفس پاکیزه گیست از قبیل زید عدل فی تحریر المنطق و الکلام یعنی در تحریر علم

منطق و کلام و تحریر بیانیست که خالی از زوائد باشد و از جهت استعمال بان معنی لفظ تحریر اختیار بر لفظ

بیان نموده است و منطق آلتیست قانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمیست

که بحث میکنند در او از احوال مبدأ و معاد بر نهج قانون اسلام و تقریب المرام من تقریر عقائد

الاسلام و تقریب المرام عطفست بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد که فهذا غایة تقریب

المرام یعنی نهایت نزدیک ساختن است بمقصود و این حمل بحسب ظاهر مستقیم نیست بواسطه این معنی

ندارد که این کلام غایة نزدیک ساختن است بمقصود پس در این تقدیر است که فهذا الکلام مقرب غایة

تقریب المرام یعنی کلامیست نزدیک سازنده غایة نزدیک ساختن بمقصود یا گوییم که احتیاج

بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است و من بیانیست و تقریر بمعنی بیان است یعنی نزدیک ساختن

مقصودی که آن مقصود بیان عقاید اسلام است اگر گویند که اضافه عقاید با اسلام خوب نیست بواسطه

آنکه عقیده ندارد پس میگوییم که در این تقدیرست که عقاید اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند و مضاف الیه

بجای او نهاده اعراب او داده باشند یا آنکه گوئیم در اضافه ادنی ملابست کافیست و اسلام اقرار شهادتین است
و ایمان اقرار بلفظ است و تصدیق بجمیع ما جاء به النبی و بعضی گفته اند که اقرار بلسان است و تصدیق بجنان
و عمل بارکان و این موافق حدیث است پس نسبت میانه این دو بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد و ما تصدیق
تا بی جعلته تبصرة لمن جاول التبصرة لکن لا افهام یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تبصره
مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی مبصری و روشن کننده از برای آنکسی که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن
او غیر را یا نزد فهمانیدن غیر او را و تذکرة لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام و تذکره
عطف بر تبصره پس از این تقدیر باشد که جعلته تذکرة و تذکرة مصدر است بمعنی تذکر یعنی یاد آورنده و من ذوی
الافهام یا ظرف لغو است یا مستقر پس اگر ظرف لغو مستقر است متعلق است بکائنا محذوف که حالست از ضمیر
مستتر که فاعل تذکر است پس در این تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی
الافهام یعنی گردانیدم این کتاب را یاد آورنده از برای آنکسی که اراده یاد آوری در حالتی که باشد از
صاحبان فهم و این ظاهر الانطباق بر متن است و اگر ظرف لغو است متعلق به تذکر و چون تذکر نمی شود پس در اینجا
معنی تضمین باید کرد تا متعدی شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از آنست که از فعلی مثلا یا معنی در معنی
فعل دیگر اراده نمایند و احدهما اصل می سازند و دیگر را حال پس هر که متضمن فیه اصل باشد و متضمن حال
از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده
از برای آنکسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی که اخذ کند از صاحبان فهم و این نسبت بجای مبتدا است و گاه
هست که متضمن اصل باشد و متضمن فیه حال از و مثل و جعلته تذکرة لمن اراد ان یاخذ حافظا من ذوی الافهام
یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آنکسی که اراده نماید که اخذ کند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ
باشد و این نیز نسبت بجای مبتدا است سیما الولد الاعز الحفی الحری بان یکرم و سیما در اصل
لا سیما است و ی بمعنی مثل است گویند که هما سیان ای مثلان پس لا سیما بمعنی لا مثل باشد و گاه هست که لا را
حذف میکنند از لفظا اما مقصود است و حالا مجموع لا سیما را کلمه از حروفات استثنا شمرده اند یعنی خصوصا

خصوصا و در ما سیما سه احتمال دارد می تواند بود که موصول باشد و می تواند که موصوف باشد و می تواند که زائده باشد
و ما موصول آن است که بجای او الذی توان گذاشت پس چنین شود که لا مثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این
کتاب را مبصر و مذکر از برای همه کس نه مثل آنکسی که او ولد من است بلکه از برای او بر وجه اکمل کرده ام و ما موصوف
آن است که بجای او لفظ شیء توان نهاد پس چنین توان گفت که لا مثل شیء هو الولد یعنی گردانیدم من
این کتاب را مبصر و مذکر از برای آنکسی که اراده تبصر و تذکر داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل چیزی که آن ولد است
و هر گاه که ما زائده باشد در معنی می افتد و چنین می شود که لا مثل الولد و در این صورت ما بعد سی مجرور
می باشد بانکه مضاف او باشد و اگر ما موصول و یا موصوف باشد ما بعد او مرفوع باشد بانکه خبر مبتدا محذوف
باشد جمله و اگر لا سیما را مجموع حرف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن و در این صورت
نیز ما زائده است و ولد یعنی فرزند و اعز یعنی فرزند است تر و حفی یعنی مهربان و حری یا کرام یعنی سزاوار
باکرام سمی حبیب الله علیه التحیة والثنا یعنی که صفت مشبهه است یعنی هم نام حبیب خدا
علیه التحیة والسلام لا زال له من التوفیق قوام و من التائید عصام و علی الله التوکل
و به الاعتصام همیشه باد او را از توفیق قوام فعالست بمعنی ما یفعل به یعنی ما یقوم به یعنی همیشه
باد او را از توفیق بمقدار که بسبب او او معمور و قائم و منتظم باشد و من التائید عصام تائید تقویت
از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از خلل و علی الله
التوکل و به الاعتصام و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و یاس از خلق و باو است
اعتصام یعنی چنگ زدن القسم الاول فی المنطق الف لام عهد خارجیست و اشاره است بیکی از دو قسم
که قبل از این مفهوم شد در ضمن فی تحریر المنطق والکلام پس معلوم شد که در این کتاب دو قسم است
یکی از او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول او کدام علم است پس الف و لام اشاره است
بانکه قسم اول از این دو قسم در علم منطق است و قبل از این معلوم شد که کتاب که مشار الیه بهذا است عبارت است
از الفاظ یا از معانی پس قسم او هر طایفه از آن الفاظ یا طایفه از آن معانی اگر الفاظ خواهند توجیه

ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است که این الفاظ در بیان منطق است لا اگر معانی خواهند چنین میشود
که این معانی در منطق است و منطق عبارت از معانی است پس لازم می‌آید که معانی از معانی باشد و این نقض [illegible]
و جواب از شبهه آنست که نام علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آن را به سه چیز اطلاق میکنند
گاهست که میگویند و مسایل میخواهند و گاهست که میگویند و ملکه میخواهند که در علم به سبب ممارست
آن مسایل بهم میرسد پس اگر از علم منطق در اینجا ادراک مسائل خواهند یا ملکه هیچ قصوری لازم نیاید بواسطه
آنکه هر گاه گوییم این معانی در ادراک مسایل است ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه آنکه معانی
غیر ادراک مسایل است و همچنین هر گاه گوییم و ازو ملکه میخواهیم درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند
بی‌شبهه در صورتی متوهم میشود که منطق گوییم و ازو مسایل میخواهیم بواسطه آنکه مسایل همان معانی است و این را
نیز باین طریق نیز دفع میکنیم که منطق آلت قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این
تعریف شامل مسایل است که درین کتاب است بواسطه آنکه مسایل که درین کتاب است ذهن را از خطا در
فکر نگاه میدارد و شامل مسایل هست که زیاده ازین کتاب است و شامل بعض مسایل است که درین کتاب نیست
پس کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم باشد ازین کتاب و معنی چنین باشد که درین اعم است و معانی
مسایل ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم اما اگر گوییم که منطق مجموع
قوانینی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر پس در ان صورت بر بعض مسایل صادق نیاید
که این منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین است پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول
جزو پس مغایرت میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمه مقدمه را از قدم گرفته‌اند بمعنی تقدم که
لازم باشد یعنی پیش شد یا متعدی است یعنی پیش شد از پیش چرا که آنکس که او را میداند پیش است کسی که نمیداند
و حالا مقدمه را میگویند و مقدمه الکتاب میخواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طایفه را
گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و این نوع را ربطی بمقصود باشد و این اعم از آن است که مو
قوف باشد نزد شروع در علم یا نباشد و مقدمة العلم یعنی آن چیزی که موقوف باشد نزد شروع در علم

خواه

٦

خواه بالاصالة و خواه بالبصیرة و اما مقدمه [illegible] در بیان رسم است و بیان مهیة منطق و در بیان غایه منطق و در بیان
موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود ظاهر است بلکه هر یکی موقوف علیه شروع فی الجمله اما بیان مهیة
منطق موقوف علیه شروع است بواسطه آنکه هر گاه شخص منطق را بهیچ وجه نداند و شروع در منطق نماید
طالب مجهول مطلق باشد و این محال است اما بیان فایده منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطه
آنکه هر گاه شخص فایده منطق را نداند و شروع در منطق کند طالب شیء بی بعث باشد و اما موضوع علم اگر چه
موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه آنکه می‌تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید
و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه شروع بالبصیرة است العلم اعتراض کرده‌اند که می بایست
اول بیان مهیة منطق میکرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب میگوییم که در ضمن بیان احتیاج بمنطق
مهیة منطق معلوم میشود اما در ضمن بیان مهیة منطق احتیاج بمنطق معلوم نمیشود و بباید دانست که
بیان احتیاج بمنطق موقوف است بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق دیگری آنکه هر
یک از اینها یا بدیهی است یا نظری و یکی دیگر آنکه تصور نظری را از تصور ضروری و تصدیق نظری را
از تصدیق ضروری کسب میتوان کرد بطریق فکر و نظر و یکی دیگر آنکه در فکر خطا واقع میشود پس اول
چیزی که بباید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق شروع در تقسیم کرد و بعض گفته‌اند
که می بایست که اول علم را تعریف میکرد و بعد از آن میکرد تقسیم جواب گفته‌اند که چه ضرورت تعریف علم
میکرد یا آنکه چنین علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هر گاه شخصی که اکتساب نظری از بدیهی
نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر ازو پرسی که فلان چیز را میدانی یا نه البته در جواب اختیار احد الامرین
خواهد کرد پس بدیهی باشد و آنکس که تعریف کرده‌اند علم را تعریف کرده‌اند بواسطه آنکه در
ادراک هر چیزی می باشد یک در صورت حاصل در ذهن و این از مقوله کیف است یکی حصول این صورت در
ذهن و این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را و این از انفعال است بعضی
بنا بر این تعریف کرده‌اند انهایی که میگویند که علم از مقوله کیف است تعریف کرده‌اند علم را بصورت

[Top margin note:] قوله الذی هو جزء اخیر للقضیة نعت لمتعلق بفتح اللام فی قوله متعلق الاذعان و لیس نعت للاذعان و الحکم کما یوهمه بادی الرأی فی المقصود [illegible] سیفرا [illegible]

[Left margin notes:] [illegible] ازینجا جهت [illegible]

حاصل در ذهن الا از شی نزد عقل و انهایی که علم را از مقوله اضافه میدانند علم را تعریف کرده اند بقبول نفس
ان صورت را و ان علمی را که تقسیم کرده اند بتصور و تصدیق علمی میخواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله
اگر صورت نسبت ایجابیت یا سلبیت تصدیق است و اگر صورت غیر ان است تصور و بعضی که گفته اند علم از
مقوله کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شی فی العقل و اوا عند العقل کما تقدم زیرا که فی
افاده ظرفیت میکند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم اید که صورت جزئی که در عقل در نیاید مثل
صورت جزئیات که در عقل در نمی اید و در قوی در می اید علم نباشد و حال انکه علم است بخلاف عند العقل از
ان است که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در الی باشد حاضر نزد عقل ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق
یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن نسبت تصدیق است و ان تصور است و چون اذعان و انقیاد
متعلق نمی تواند شد الا بنسبت چیزی بچیزی پس حاصل تقسیم چنین است که اگر صورت اذعان نسبت چیزی است
بچیزی خواه ایجابی و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکور است تصور است و در این کلام تنبیه
بر چند فایده است اول انکه خلاف میان علما در انکه تصدیق نفس حکم و اذعان است یا مجموع تصورات است
با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب حکیم کرده است و مختار حکما و جمهور محققین اول است و مصنف
اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است دویم انکه خلاف است میانه قدما و
متاخرین در این که در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما انست که سه ادراک کافیست
تصور محکوم علیه و محکوم به و اذعان نسبت چیزی بچیزی و متاخرین انست که چهار ادراک میباید تصور
محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت است از ثبوت محکوم
به و محکوم به و اذعان بوقوع این نسبت یا لاوقوع این نسبت و مصنف اختیار مذهب قدما نموده است
و لهذا تفسیر نموده تصدیق را با ذعان النسبة نه اذعان وقوع النسبة او لا وقوعها و الا فتصور
یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی بچیزی است تصور است خواه که اصلا نسبت باو نباشد
چون تصور زید یا باشد لا صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و ضرب بالنسبة باشد که

صلاحیت

صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد الا ادراک او نه بوجه اذعان بوده باشد چون تصور مشکوک و متوهم
و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة و العسل مرة مهوعة و یقتسمان بالضرورة الضروری
و الاکتساب بالنظر یعنی در تعلیم تصور و تصدیق به بدیهی و نظری دلیل نگفته اند الا ادعوی بداهت میکند
بنا بر انکه هر که مراجعت نماید بوجدان خود می یابد که بعض تصورات و تصدیقات حاصل است او را بفکر چون
تصور حرارت و برودت و تصدیق بانکه النش گرم است و افتاب روشن است و بعض تصورات و
تصدیقات بخلاف این است یعنی بنظر و فکر حاصل می شود چون حقیقت ملک و جن و تصدیق بانکه عالم حادث است
و ظاهر عبارت مصنف این معنی دارد که قسمت میکند تصور و تصدیق بالبدیهیه بداهت را و اکتساب را
در اینجا این معلوم میشود که بداهت و اکتساب منقسم میشوند بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب
تصور و اکتساب تصدیق چنانکه تصور و تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال انکه مقدمه دویم در بیان
احتیاج بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند ببدیهی و نظری نه انکه بداهت و اکتساب تقسیم
میشوند و طریق توجیه این مقام ان است که گوئیم انقسام تصور و تصدیق ببدیهی و نظری در ضمن این
تقسیم معلوم میشود بواسطه انکه معنی او چنین میشود که قسمت میکند تصور و تصدیق بداهت را
و اکتساب را و این معنی لازم دارد این را که چون تصور حصه از بداهت بر دارد بدیهی شود و چون
حصه از اکتساب بر دارد کسبی شود و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت بر دارد بدیهی گردد
و چون حصه از اکتساب بر دارد کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بانکه تصور و تصدیق
منقسم میشوند ببدیهی و مکتسب پس انچه مقصود است از عبارت مصنف بطریق کنایه مفهوم میشود و این
قسمی است از بلاغت که ملزوم را ذکر کند و از و لازم خواهند بلکه کنایه از صریح ابلغ است چنانچه در
عربیت مقرر شده و باید دانست که مصنف در تعریف بدیهی و نظری عدول کرده از انچه مشهور است
در تعریف نظری انچه موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی انچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف
کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز حاصل بالنظر باشد و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از انجهت که بنابر

تعریف مشهور لازم می‌آید که جمیع نظریات داخل بدیهی شود بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس
چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را این معلوم میکند پس موقوف نیست بنظر پس تمام نظریات داخل بدیهی
شوند و تعریف نظری جامع نشد و تعریف بدیهی مانع نشد پس ازین جهت این تعریف کرده است که مقصود
لازم نیاید وهو ملاحظة المعقول لتحصیل المجهول یعنی این نظر ملاحظه معقول است از جهة تحصیل
مجهول که اگر ملاحظه معقول باشد لا از جهة تحصیل مجهول نظر نیست یعنی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را
بملاحظه معلومه از جهة تحصیل معلوم مجهول با آنکه علم و جهل در برابر یکدیگرند نه عقل و جهل جواب گفته اند درین
سه فایده است که رعایت کرده یکی رعایت سجع و دیگر معلوم شامل جزئیات و کلیات هست اما معقول نمی باشد
مگر کلیات و چون نظر و فکر در جزئیات نمی باشند پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم
و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک است میان چند معنی گاه علم میگویند و صورت حاصل از شیء نزد عقل میخواهند
و گاه میگویند و حصول صورت شیء در عقل میخواهند و گاه میگویند و انتقال نفس آن صورت را میخواهند
و گاه میگویند و تصدیق بمسائل میخواهند و گاه میگویند و یقین میخواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق
واقع ثابت است یعنی تحقق اعتقادی داشته باشی و آن اعتقاد جازم باشد بطریقی که تجویز نقیض آن نکند
و این اعتقاد حق و مطابق واقع باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک
زایل نشود و غیر جازم را ظن گویند و جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را تقلید گویند پس چون معلوم گشت که علم لفظ مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جایز نیست بواسطه آنکه مبادا که شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر است
از ملاحظة المعلوم وقد یقع فیه الخطأ یعنی گاه هست که در فکر خطا واقع می‌شود و خطا در تحصیل مجهولات
از معلومات گاه در صورت فکر واقع می‌شود و خطا در تحصیل مجهولات از معلومات گاه یعنی در ترتیب معلومات گاه در
ماده معلومات واقع می‌شود و کیفیت عصمت ازین هر دو قسم خطا از قواعد منطق معلوم می‌شود و بعضی
اعتراض کرده اند که از مقدمات بایستی آنکه منطق را ذکر کند و جواب گفته اند که این مقدمه در ضمن تقسیم علم تصوری

وبدیهی

وبدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته اند و بعضها بالضرورة الضرورة والآخر بالنظر پس احتیاج باخذ او
علیحده نیست فاحتیج الی قانون یعصم عنه وهو المنطق یعنی در فکر خطا واقع می‌شود پس محتاج باشیم بقانونی
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و آن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف منطق نیز
معلوم شد بآنکه قانونیست که نگاه دارد ذهن را از خطای در فکر و آن منطق است و قانون قضیه کلیست
که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود وموضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی من
حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا والتصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آنست که
بحث کنند در آن علم از عوارض ذاتیه او و عارض هر شیء خارج از آن شیء است که بر آن شیء محمول شود و آن خارج
محمول گاه هست که اولا و بالذات عارض آن شیء می‌شود و بواسطه شیء دیگر یا عارض می‌شود ثانیا و بالعرض
بواسطه شیء و آن خارج که عارض می‌شود اولا و بالذات آنرا عارض ذاتی میگویند مثل حرکت که اولا و بالذات
عارض سفینه می‌شود بواسطه شیء دیگر و آنچه عارض شیء می‌شود بواسطه شیء دیگر می‌تواند بود که آن واسطه
مساوی شیء معروض باشد یا اخص از شیء باشد یا اعم از شیء معروض باشد یا مباین شیء معروض باشد
و آن محمول که عارض می‌شود بواسطه امری که آن شیء مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان می‌شود بواسطه
تعجب و مبادی تعجب و انسان و تعجب چون مساوی اند چه توان گفت که هر چه متعجب انسان است و هر انسان متعجب است و آن
نیز داخل عوارض ذاتیه است چه مساوی شیء متحد بالذات است با آن شیء والا آنچه عارض می‌شود بواسطه
امر اخص مثل آنکه عارض حیوان می‌شود بواسطه انسان و انسان اخص است از حیوان بواسطه آنکه هر جا
که انسان است حیوان هست اما هر جا که حیوان باشد لازم نیست که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند
و همچنین هر چه عارض شیء می‌شود بواسطه امر اعم مثل حرکت بالاراده که عارض انسان می‌شود بواسطه آنکه
حرکت از خواص حیوان است آنرا نیز عرض غریب گویند و آنچه عارض شیء شود بواسطه شیء مباین مثل حرکت
که عارض جالس سفینه می‌شود بواسطه سفینه و مباین سفینه و جالس است بواسطه آنکه نمی‌توان گفت که
جالس سفینه و جالس سفینه است این را نیز عرض غریب گویند و بعضی گفته اند که هر گاه شیء عارض شیء شود بواسطه

امر اعم که ان امر اعم جزء ان شیء باشد گران نیز داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر انند که ان داخل عوارض
ذاتیه این است بلکه داخل اعراض غریبه است و باید دانست که در علم بحث نمیکنند از عوارض غریبه موضوع بواسطه
انکه وضع هر علم انست که احوال موضوع او دران معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شیء دیگر است و
موضوع علم منطق معلوم تصوری و معلوم تصدیقی نه مطلقا بلکه از ان حیثیت که برساند انکس بمجهول تصوری
انرا معرف گویند بواسطه معرف یعنی شناسانندن است و چیزی مجهول را با نکس بشناساند از الجهة او
معرف میگویند وان معلوم تصدیقی از حیثیت که برساند انکس بمجهول تصدیقی انرا حجة گویند بواسطه انکه
حجة را از حج گرفته اند بمعنی غلبه یغلب و چیزی بواسطه انکه معلوم تصدیقی اثبات میکند مجهول تصدیقی را
انکس بر خصم غالب میشود انرا حجة گویند وان تسمیه است باسم مسبب بعضی اعتراض کرده اند که تا گفته اید که موضوع
علم منطق معرف و حجة است و حال انکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف
قضایا نیز در تصدیقات و اینها داخل در معرف و حجة نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع منطق ندانسته اند
بلکه موضوع را منحصر دانسته اند در انکه مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه انکه بحث از و کنند بتبعیت
شیء دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجة است و حال انکه بحث میکنند در همین علم از کلیات خمس
در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا الیه بتبعیت معرف است و اینکه بحث میکنند در تصدیقات از
قضایا و اطراف قضایا بتبعیت حجة است بعضی دیگر گفته اند که این استخدام است و استخدام ان است که لفظ
ذکر کنند و ازان معنی خواهند و بعد ازان یک ضمیر راجع بهمین لفظ سازند و ازان معنی دیگر خواهند غیر
ان معنی مثل ما نحن فیه که اول از موصل اعم از قریب و بعید خواسته و از ضمیر راجع بوی در ان موصل قریب اراده کرده
و شاید که گویند ضمیر راجع است بموصل مطلقا و ذکر معرف و حجة در مقام تسمیه بر سبیل تمثیل است یعنی معلوم تصوری
که موصل به مجهول تصوری باشد اورا معرف مثلا گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد که جنس و فصل و خاص انکه
موصل تصوری شد مطلقا انکه موصل قریب باشد مسمی بمعرف است و شرطا انکه موصل بعید باشد مسمی بجنس یا فصل است
وعلی هذا قیاس الحجة المقصد الاول فی بعض النسخ التصورات و اعتراض کرده اند که معلوم نیست که درین

کتاب چند مقصد است پس چگونه میگوید که مقصد اول در تصورات است جواب گفته اند که موضوعه العلم التصوری
والتصدیقی معلوم می شود که درین کتاب دو مقصد است یکی در بیان معلوم تصوری که ان معرفان تصورات است
و یکی در بیان معلوم تصدیقی که حجة است و ان تصدیقات است پس مقصد دو باشد و اعتراض کرده اند که
تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب گفته اند که تصورات را موقوف علیه تصدیقات است زیرا
که تصور جزء تصدیق است بر مذهب امام و شرط تصدیق است بر مذهب حکما و جزء شیء و شرط شیء موقوف
علیه الشیء است دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له بمطابقة وعلی جزئه بتضمن وعلی الخارج
التزام اعتراض کرده اند که منطقی از ان حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمیکند زیرا که او
بحث از موصل تصور و موصل تصدیق میکند و انها از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون
افاده و استفاده معانی موقوف بر الفاظ و عبارات است بنابراین بحث از و کردند و دیگر اعتراض کرده اند
که چرا مبحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرد و حال انکه مبحث الفاظ نیز موقوف علیه اند و جواب گفته اند
که چون مقدمه موقوف علیه شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده اند پس ازین جهة
ذکر نکرد اورا در مقدمه تا انکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده و
استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد و در
مقصد اول که تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبت است بمباحث تصورات
درین که هر دو موقوف علیه مبحث تصدیقات اند ازین جهة اورا در مقصد اول ذکر کرده و چون افاده
و استفاده الفاظ بدلالة می باشد پس حاجت است که دلالات باشد و بنابرین ذکر دلالات کرد دلالت
بودن شیء است بحیثیتی که از علم بوی لازم اید علم بشیء دیگر و پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم کلی
دائمی است و پیش اهل عربیت لزوم فی الجمله کافیست و شیء اول را دال گویند و شیء ثانی را مدلول
و نسبت میانهما دلالت و او تقسیم کرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر حرف است
لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت لفظیست و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یکی ازین لفظی و غیر لفظی

بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضاء عقل باشد
یعنی عقل مستقل باشد در آن و طبعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ باو باشد نزد
عروض مدلول مر طبع لافظ را و مثال لفظیهٔ وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات زید و مثال غیر لفظیهٔ وضعیه دلالت
خطوط و عقود و اشارات و نصب که معانی از آن مفهوم میشود و مثال لفظیهٔ عقلیه دلالت لفظ
مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیهٔ عقلیه دلالت اثر بر مؤثر و مثال لفظیهٔ طبعیه دلالت
اح اح بر وجع صدر و مثال غیر لفظیهٔ طبعیه دلالت سرعت نبض بر حمی و دلالت لفظی و غیر لفظی و حصر عقلی
آنست که دایر بین النفی والاثبات باشد بواسطهٔ آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ ازین هم متصور نیست
و حصر هر یک ازین دلالت لفظی و غیر لفظی بوضعی و طبعی استقرائیست و حصر استقرائی آنست که عقل
تجویز آن کند که قسم دیگر تواند بود اما به تتبع یافته باشند و آنچه ازین دلالات معتبر است دلالت لفظیهٔ
وضعیه است زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی وضعی است و این دلالت لفظی وضعی منحصر است
در مطابقه و تضمن والتزام مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له از آن حیثیت که تمام معنی موضوع
اوست مثل دلالت لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظیست بر جزء معنی موضوع له از آن جهة
که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالت انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها والتزام دلالت لفظ است بر خارج
لازم معنی موضوع له از آن جهة که خارج موضوع له است مثل دلالت لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید
حیثیت کرده است تا دلالتها بیکدیگر منتقض نشوند بواسطهٔ آنکه میتواند بود که لفظی دلالت کند بر شیئی
هم بمطابقه و هم بتضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند
از برای ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند از برای مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که لفظ شمس گویند و از وی ضوء خواهند
دلالت لفظ شمس بر آن ضوء هم بمطابقه است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه بواسطهٔ
آنکه یکبار موضوع به از برای ضوء تنها و اما تضمن بواسطهٔ آنکه یکبار موضوع به از برای مجموع جرم و ضوء پس ضوء
جزء او باشد و اما بالتزام بواسطهٔ آنکه یکبار موضوع به از برای جرم تنها و ضوء لازم اوست پس قید حیثیت کرده است

تا دلالات بیکدیگر منتقض نشوند و بواسطهٔ آنکه اگر دلالت شمس بر ضوء ازین حیثیت است که تمام موضوع له اوست
مطابقه است نه تضمن والتزام و اگر از آن حیثیت است که جزء است تضمن است نه مطابقه و نه التزام و اگر از آن
حیثیت است که خارج لازم است التزام است نه مطابقه و نه تضمن و مشهور آنست که حصر دلالت لفظی وضعی
بمطابقه و تضمن والتزام حصر عقلیست اعتراض کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی
آنکه حیثیت معتبر است در حدود مطابقه و تضمن والتزام و یکی دیگر آنکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات
این دو مقدمه آنست که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود لیکن دلالات بیکدیگر منتقض میشوند و اگر قید
حیثیت کنند دلالات بیکدیگر منتقض نخواهند شد لیکن حصر حصر عقلی نمیشود بواسطهٔ آنکه هرگاه که گویند که
مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له از آن حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست عقل تجویز
آن میکند که دلالت لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له از آن حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست و برین قیاس تضمن
والتزام پس حصر عقلی نباشد و بعضی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند بعضی ازین اشکال جواب گفته اند
مگر آنکه گویند که در حصر اول که مطابقه و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس حیثیت نه
که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست و تضمن
دلالت لفظیست بر جزء معنی موضوع له از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست والتزام دلالت
بغیر ازین دو حیثیت پس درین دو صورت حصر حصر عقلی باشد و دلالات نیز بیکدیگر منتقض نشوند فلابد
من اللزوم عقلا او عرفا یعنی شرط است در دلالت التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه
لزوم عقلی باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید
و لازم در ذهن نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نمی توان کرد بواسطهٔ آنکه عمی عدم مضاف
ببصر است و تصور عمی عدم مضاف ببصر بی بصر نمی توان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجری عادات تصور
ملزوم بدون تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عادات چون تصور کرده باشند یعنی در مجری عادات
هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن آید لزوم کلی دائمی معتبر است چنانکه مذهب منطقیین است و لزوم

[illegible]

عرفی کافیست پس ازین که معنی لزوم عرفی اعتبار کرده شد معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیت کرده یعنی
دلالت را عبارت داشته از فهم معنی از لفظ فی الجمله ویلزمهما المطابقة یعنی لازم دارد تضمن والتزام مطابقه
زیرا که تضمن والتزام مستلزم وضعند و وضع مستلزم دلالت بر موضوع له یعنی دلالت مطابقه ولو تقدیرا
میتواند بود که جواب ازین سؤال باشد که تا گفته اید که تضمن والتزام مستلزم مطابقه است وحال آنکه فعل بانفراده
یعنی بی فاعل دلالت بر حدث میکند به تضمن دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع است از برای حدث
وزمان ونسبت بفاعل معین مفهوم و منفعل نمیگردد الا بعد از ذکر فاعل پس فعل بی فاعل ذکر نکند
دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه باشد و مصنف جواب داده که مطابقه لازم تضمن والتزام
اعم از آنست که محقق باشد یا مقدر یعنی هر جا که تضمن و یا التزام متحقق شود از لفظ معنی خواهد بود که
دلالت تواند کرد بر وی بمطابقه خواه بالفعل فهم شده معلوم باشد و خواه موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق
شود فهم شود آن معنی یعنی ذکر فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیرا اشاره بدین جواب باشد و میتواند بود
که لفظ موضوع باشد از برای یک معنی و هیچ مرتبه بر آن معنی مستعمل نباشد بلکه همیشه در جزء ولازم مستعمل باشد
پس درین صورت دلالت او بر جزء او و خارج دلالت تضمن والتزام است و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا
یعنی اگر چه مطابقه درین صورت تحقیقی نیست اما تقدیرا هست یعنی این معنی دارد که اگر استعمال آن معنی
کنند دلالت بران بمطابقه خواهد کرد و این حمل بنا بر آنچه مشهور است لا یهم در سؤال هم متصور نیست و هم
در جواب لا در سؤال بواسطه آنکه استعمال در جزء ولازم بطریق مجاز است و مجاز را وضع نوعی هست پس
دلالت مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی است لا تصور در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیرا که گفت
اشعار بر این است که مذهب او این است که دلالت تابع اراده است بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع وضع
میدانست هیچ احتیاج بقید ولو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی نیز میبود بواسطه آنکه
لفظ را که استعمال در جزء یا خارج کنند آن وضع خواهد داشت و دلالت مطابقی تحقیقی بر موضوع له خواهد
داشت خواه استعمال لفظ در آن موضوع له کنند یا نه و این کافیست پس التزام اکثر مطابقه درین تقدیرا

وتحقيقا

وتحقیقا دالست بر آنکه مذهب او این است که دلالت تابع اراده است و این نقیض آن چیزیست که در مطول قرار داده
چه در مطول رد این نموده و میتواند بود که ولو تقدیرا اشعار بر خلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است
و بعضی میگویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت را تابع وضع دانند هر جا که تضمن والتزام متحقق شود مطابقه
تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد که تضمن یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه
گاهی تحقیقا خواهد بود و گاهی تقدیرا پس مصنف گفته مطابقه لازم تضمن والتزام است اگر چه تقدیرا باشد اشاره
بآنکه این استلزام علی المذهبین واقع است ولا عکس یعنی مطابقه مستلزم تضمن والتزام نیست بدانکه
هرگاه که نسبت دهند مطابقه و تضمن و التزام را با یکدیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را
و عکس آن و استلزام مطابقه التزام را و عکس و استلزام تضمن التزام را و عکس پس شش احتمال باشد چهار احتمال
واقع نیست و آن آنست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم
التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو احتمال واقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و یکی دیگر آنکه
التزام مستلزم مطابقه چه باشد و لا مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه میتواند بود که لفظ موضوع باشد
از برای معنی بسیط پس مطابقه باشد بی تضمن ولا آنکه مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطه آنکه میشاید که لفظ موضوع
باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند و چنین معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که متصور شود نایستش آنکه علم باو علم به آن نداشته باشد و بعضی گفته اند که
که مطابقه مستلزم تضمن نیست راست است اما نمیتواند بود که مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شیء
که هست این را لازم دارد که انها لیست غیرها و این مذهب امام فخر است و جواب گفته اند که اگر ازین لازم چه لازم
میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی این لازم ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شیء در ذهن در می آید و انها لیست
غیرها در نمی آید و اگر از لازم لازم خارجی میخواهی لازم خارجی معتبر نیست و چنین دانستی که دلیل التزام مطابقه
التزام را تمام نیست و همچنین عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی در این مسئله توقف است و لا استلزام
تضمن التزام را یعنی حکم استلزام مطابقه است التزام را پس اولی در او نیز توقف است ولا استلزام التزام تضمن را

حکم استلزام مطابقه تضمن را زیرا که معنی بسیط را لازم ذهنی باشد اکا مطابقه خواهد بود فی تضمن پس همچنانکه مطابقه مستلزم
تضمن مستلزم تضمن نیست والموضوع ان قصد بجزء منه الدلالة علی جزء المعنی فمرکب یعنی لفظ موضوع
اگر قصد کرده شود بجزوی ازین لفظ دلالت بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب چهار چیز باشد جزء لفظ
و جزء معنی و دلالة جزء لفظ بر جزء معنی یکی دیگر انکه این دلالت مقصود باشد و از انتفاء هر قیدی یک قسم
مفرد حاصل شود اول انکه لفظ جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد مثل همزهٔ استفهام که
دوم انکه لفظ را جزء باشد و معنی را نیز جزء باشد که اگر معنی را جزء نباشد انرا نیز مفرد گویند مثل لفظ الله که
موضوع است از برای ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سیم انکه جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء
داشته باشد و معنی جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد ان هم مفرد است و این قسم که
جزء لفظ دلالة بر جزء معنی نکند می تواند بود که اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید که موضوع است از برای ذات معین
و جزء لفظ او اصلا دلالت بر جزء معنی نمیکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر جزء معنی بکند اما آن معنی که لفظ بان
مثل عبد الله که موضوع است از برای ان ذات و لفظ او دو جزء دارد یکی عبد الله و معنی او نیز جزء دارد و این
جزء لفظ دلالت میکند بر جزء معنی بواسطه انکه عبد دلالت بر عبودیت میکند و الله دلالت بر ذات واجب
تعالی میکند و لا عبودیت و ان ذات مقدس هیچ یک جزء معنی عبد الله علم نیست چهارم انکه دلالة جزء
لفظ بر جزء معنی لفظ مقصود باشد که اگر جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی لا مقصود باشد ان نیز مفرد است مثل
حیوان ناطق را هرگاه که علم شخصی انسانی سازند که درین صورت لفظ او جزء او دارد که حیوان است و ناطق
او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالت بر جزء معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه انکه معنی
حیوان باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء ان ذاتست بواسطه انکه ان ذات
انسانی است و انسان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت بر جزء معنی او کند اما این دلالت مقصود نیست
از برای انکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق ان ذات میخواهند و این نیست که از حیوان درین وضع علمی جسم
نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع راحت در زید و کسی که ولو تقدیرا از کل گرفته است

بنت التزام بر

بای

باین طریق که مذهب مصنف است که دلالة تابع اراده است لازم می آید بروی که در تعریف مرکب قصد
زاید باشد بواسطه انکه از دلالة قصد فهمیده می شود پس دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و از اینجا رجحان
این دو احتمال دیگر که در حل و لو تقدیرا مذکور شد معلوم میگردد و محقق دوانی جواب گفته که دلالت
در اینجا بمعنی اراده است و قید قصد توضیح است لا تام خبری او انشائی واما ناقص تقییدی
او غیر تقییدی یعنی این مرکب یا تام است یا ناقص مرکب تام انست که صحیح السکوت باشد یعنی چون متکلم
بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به و محکوم به یا محکوم علیه نماند و مرکب تام بر دو
قسم است خبری و انشائی خبری انست که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع احتمال صدق
و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخباری که احتمال کذب ندارد
بواسطه انکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصوم یا بواسطه انکه بدیهی
است مثل النار حارة از تعریف خبر بدر رود چه این اخبار مفهوم انها قطع نظر از حال و علم بواقع
ثبوت خبر است از برای خبری یا سلب خبر است و این هم معنی دارد و انشائی انست که احتمال صدق و کذب
نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر ان و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب تام انشائی
مثل ازید قایم و مرکب ناقص انست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم برای سکوت کند مخاطب را انتظار
محکوم علیه و محکوم علیه یا محکوم به بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی او غیر تقییدی و مرکب تقییدی انست
که جزء ثانی وی قید اول باشد یعنی مخصص اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان
ناطق و خواه بغیر اینها مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است و بعضی عبارات قوم توهم انحصار
مرکب تقییدی است توهم انحصار تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و الحق خلافه کما بیناه و مرکب
غیر تقییدی انست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر و الا فمفرد یعنی اگر قصد کرده
نشود بجزوی از لفظ موضوع دلالت بر جزء معنی وی ان لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است
وهو ان استقل مع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة فکلمة و بدونها اسم والا فاداة (?)

انتظار محکوم به

فائده چون فارغ شد از تقسیم لفظ شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت تقسیم
مفرد را زیرا که مقدم است بر مرکب بالطبع مفرد بر سه قسم است اسم و کلمه و ادات از برای آنکه معنی او یا مستقل است
یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالت میکند بهیئة بر یکی از ازمنه ثلثه یا نه اگر دلالت میکند کلمه است
و اگر این چنین نباشد اسم است خواه اصلا دلالت نکند یا دلالت کند لیکن بهیئة نباشد مثل
لفظ زمان و ماضی و حال و استقبال و اگر مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئة این صورتی
که حاصل شود کلمه را باعتبار حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی و تاخیر بعضی بر بعضی و قید بهیئة
در تعریف کلمه بواسطه آن کرد تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بیرون روند زیرا که اینها اگرچه مستقل اند
و دلالت میکنند بر احد ازمنة الثلثة الا این دلالت بهیئة نیست بلکه بحیثیت ماده دلالت میکنند
و لهذا دیگر الفاظ که بر وزن اینها اند دلالت بر زمان نمیکنند و شرط کرده اند بعضی این بهیئة
در ماده موضوع منصرف فیها و قید موضوع کردیم تا مثل جسق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نظر او است
لیکن دلالت نمیکند بر احد ازمنة الثلثة بواسطه آنکه موضوع نیست و قید منصرف فیها کردیم تا بدر رود
جامد و جامد آنست که نه مشتق باشد و نه مشتق منه باشد مثل حجر اگرچه هیئة این مثل هیئة نصر است
و ماده موضوع است و لیکن منصرف فیها نیست بنابر این دلالة هیئة بر زمان ماضی نمیکند و سبب
عدم استقلال حرف در دلالت بر معنی بعضی گفته اند آنست که چون معنی او آلة ملاحظه غیر است مثل فی که
معنی او ظرفیة است و این ظرفیة خاص بی تعقل نمیتوان کرد بدون متعلق پس معنی مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالت بسبب آن است که واضع شرط
کرده است در دلالت حرف بر معنی ذکر متعلق و بسبب فی معنی او ظرفیت مطلق است مثل لفظ ظرفیت
که نیز موضوع است از برای مطلق ظرفیت لیکن واضع شرط کرده است که در دلالت فی بر معنی ظرفیت ذکر
متعلق مثل دار بخلاف ظرفیة که در دلالت او بر معنی ظرفیت شرط نکرده اند ذکر متعلق اعتراض کرده اند
که بنابر این تعریف لازم می آید که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی

از برای آنکه معنی او کون رابط است و کون رابط نمی باشد الا میان دو شیء پس معنی کان مفهوم نمی شود الا بعد از
ذکر دو لفظ چند که دلالت کنند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان افعال ناقصه را داخل فعل شمرده اند
جواب گفته که میتواند بود که نحویان او را داخل فعل شمرده باشند و منطقیان او را داخل ادات زیرا که نحویان را
نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین
و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و چون یافته اند که معنی
این افعال موافق ادوات است در عدم استقلال از این جهة او را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند
... که رابطه ادات است و رابطه بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی رابطه زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و ...
جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حدثی مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند
زیرا که کان در زمان ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرف نسبت است
و نسبت متعلق نمی شود الا بدو طرف پس زمان متعقل نشود الا بدو که فاعل پس باعتبار معنی نیز مستقل
باشد و ایضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم و ایضا مفعول مطلق ... است یعنی
ایضا بمعنی رجوعا و این اشاره است بآنکه این تقسیم دیگر است مطلق مفرد را و مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور
تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل نظر است زیرا که این اقسام مخصوص نیستند بلکه در کلمه و ادات نیز
یافت میشوند زیرا که کلمه مشترک باشد مثل عسعس که بمعنی اقبل آمده است و معنی ادبر باشد مثل
صلی که در اصل بمعنی دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن ارکان نماز مخصوص و حقیقة و مجاز
می باشد مثل قتل که موضوع است از برای کشتن ولی استعمالش در این نیز بحقیقت در معنی ضرب شدید
بالمجاز مستعمل باشد و ادات نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است میانه تبیین و تبعیض و حقیقت
و مجاز می باشد مثل فی هرگاه که استعمال کنند در ظرفیت حقیقت است و هرگاه که استعمال کنند بمعنی علی مجاز است
و لهذا ابن سینا در شفا گفته که مراد از اسم در این تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنابر این مصنف تقسیم
کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد پس آن معنی را اگر متشخص است بحسب وضع

علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب منطقی و مراد از تشخص معنی است که مقول نشود بر کثیرین و قید تشخص
بحسب وضع این فائده دارد که اسماء اشاره و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون روند بواسطه آنکه اگرچه معنی اینها متحد
و متشخص است اما بحسب وضع نیست بلکه این تشخص بحسب استعمال است بواسطه اینکه در اصل موضوع‌اند از برای معنی کلی
الا استعمال میکنند از برای او در جزئیات و این مذهب متقدمین است و بعضی از محققین برآن‌اند که وضع اسماء اشاره و نظایر
او را عام دانند و موضوع له این را عام دانند لا آنکس که وضع اسماء اشاره را عام دانند و موضوع له او خاص یعنی
هذا مثلا موضوع است بیک وضع از برای هر فرد از افراد مشار الیه قریب پس نزد ایشان اسماء اشاره و نظایر آن بتعدید
الخاص معنی بیرون نروند زیرا که در این صورت معنی اینها کثیر است و باید دانست که وضع از برای شیء چهار احتمال دارد
وضع عام و موضوع له خاص وضع خاص و موضوع له عام وضع عام و موضوع له عام وضع خاص موضوع له خاص و از
احتمالات اربع صحیح نیست بواسطه اینکه وضع خاص آن است که در حین وضع الفاظ ملاحظه معنی جزئیات نمی
مثل لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن ذات در حین وضع امر کلی نتواند بود بواسطه ملاحظه معنی کلی بوجه
جزئی نمی‌توان کرد پس در وضع خاص موضوع له عام نتواند بود و وضع عام آن است که در حین وضع آلت ملاحظه امر کلی
باشد پس اگر لفظ موضوع باشد از برای معنی امر کلی در این صورت وضع عام است و موضوع له عام مثل وضع انسان
از برای حیوان ناطق که هم وضع عام است زیرا که آلت ملاحظه امر کلی است که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است
زیرا که انسان وضع کرده از برای همان حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع نباشد از برای آن امر کلی در این صورت
وضع عام است زیرا که آلت ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه جزئی می‌توان کرد و موضوع له
خاص است زیرا که موضوع له در این صورت جزئی میباشد مثل اسماء اشاره بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع
کرده‌اند او را از برای هر یک از این جزئیات مخصوصا در حین وضع آلت ملاحظه امر کلی بوده است و بلا وضعه متواطی
ان تساوت افراده اگر چنین نباشد یعنی معنی او متحد باشد لا متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مقول شود
بر کثیرین آن کلی است و آن کلی متواطی است اگر مساوی باشند افراد یعنی صدق آن کلی بر جمیع افراد مساوی
باشد مثل انسان که ماهیتی است که صادق آید بر همه علی السویة و مشکک ان تفاوتت باولیة او اولویة یعنی

کا

کلی مشکک است باینکه اگر متفاوت باشند افراد او باولیة او اولویة و معنی اولیت آن است که صدق این کلی بر بعضی
افراد علت صدق این کلی باشد و بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود آن است بر ممکن زیرا
که ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود است و معنی اولویة آن است که صدق این کلی بر بعضی افراد بمقتضی
ذات آن فرد باشد و نزد بعضی دیگر مقتضی ذات او نباشد مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات اوست
و صدق موجود بر ممکن بواسطه مقتضای ذات او نیست بلکه شیء دیگر است که آن واجب است و بدانکه مشکک
بر چهار قسم است مشکک باولیة و مشکک بشدة و ضعف و مشکک باولیة و اولویة را ذکر کرد و اما مشکک
بشدة و ضعف آن است که صدق کلی بر بعضی افراد باشد از بعضی دیگر باین معنی که آثار آن کلی در بعضی افراد
از بعضی دیگر مثل بیاض که از آن تعریف بصر است در بعضی افراد که آن ثلج است اکثر است از بعضی دیگر که آن
کاغذ است و بعضی اشد بودن را باین معنی فرا گیرند که عقل انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید که از
دیگر و زیادتی و نقصان نیز همانطور وجهت که در شدت ضعف گفته شد فرق میان شدت و ضعف و زیادتی
و نقصان همان است که شدت و ضعف را اطلاق کنند در کیفیات مثل مقدار که کلی است الفاظ که آن جایست
قسمت است در دو گز بیشتر است تا در یک گز و آنکه معنی مقدار از دو گز بیشتر میاید عقل که از یک گز و مصنف
ذکر کرده است این دو قسم را در عبارت خود پس گویا ذکر اولویت و اولیت در کلام او بطریق تمثیل است
نه بطریق در حصر است که آن تفاوت باولیة او اولویة مثلا یا آنکه اولیت را بطریق اخذ کنیم که شامل
قسمین باشد پس گوییم اولیة بمعنی السببیة و الیقینیة است و این معنی شامل اشد و ازید نیز است زیرا
که صدق کلی بر بعضی افراد هر گاه اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر و یکصدق آن بر آن بعضی اولی و انسب
بوده از آن بعضی دیگر و ان کثر فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول نسبته
الی الناقل یعنی این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده‌اند این مفرد را
از برای هر یک از این معانی متعدد ابتداء بی ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس موضوع کرده‌اند این مفرد
از برای اینها مشترک گویند مثل عین که موضوع است ابتداء از برای چشم و چشمه و زانو و غیر اینها و اگر وضع نموده اند

این مفرد را از برای هر یک از معانی متعدد ابتداءً خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند
از برای هر یک از این معانی نکرده باشند ابتداءً بلکه از برای بعضی موضوع و در ثانی مستعمل باشد بمناسبت بان معنی یا آنکه
وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد بلکه وضع کرده اند ثانیا از برای بعضی معانی بنابر مناسبت سابق پس اگر
مشهور شده است این مفرد ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد انرا منقول میگویند و منقول نسبت
میدهند بناقل اگر ناقل شرعست انرا منقول شرعی میگویند مثل صلوة که در اصل بمعنی دعاست پس نقل
کرده اند از اهل شرع بگذاردن ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفست یا عرف عامست یا عرف خاص است پس اگر ناقل
عامست انرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوعست از برای کل ما یدب علی الارض یعنی هر چه بر روی
زمین حرکت کند و اهل عرف عام نقل کرده اند بصاحب قوایم اربع که آن خیل و بغال و حمیر است و اگر ناقل عرف خاص است
انرا منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوعست از برای حدثی که صادر شود از فاعل و نحویان نقل
کرده اند بکلمه که دلالت کند بر معنی فی نفسه و مقرون باشد باحد ازمنة الثلثة و الا فحقیقة و مجاز
یعنی اگر مشهور نشده باشد استعمال این مفرد در معانی بدین وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از برای
معنی ثانی ابتداء و نه ثانیا پس اگر او را استعمال کنند در معنی موضوع له او حقیقة گویند و اگر استعمال
کنند در غیر موضوع له انرا مجاز خوانند پس حقیقة لفظی را گویند که مستعمل باشد در موضوع له و مجاز
لفظی را گویند که مستعمل باشد در غیر موضوع له فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی
والا فکلی مفهوم یعنی حصل عند العقل و آن چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که بنفس قایم است و ذهنی
صورتی دارد که در ذهن موجود است و حاصل است و آن صورت را علم گویند و ذهنی صورة را معلوم و مفهوم نیز
میگویند و فرق میان این دو بالذاتست نزد قایلین شبح و مثال و باعتبار است نزد محققین که قایل انه بحصول
مهیات بانفسها در ذهن گویند که مهیة زید مثلا در ذهن در آید از آن حیث که صورتی است شخصی قایم
بنفس علم است و از آن حیثیت که ماهیتی است در ذهن موجود معلوم است و اگر مفهوم ممتنع است فرض صدق او
بر کثیرین پس جزئی است و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرده که اگر این نمیکرد و تعریف میکرد جزئی شود بمفهوم

که ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی نیز بر این قیاس پس لازم می آید که بعضی از کلیات داخل در جزئی شوند مثلا
واجب الوجود که کلی است یعنی ذات که وجود او از نفس باشد و تعریف جزئی بر او صادق است بواسطه آنکه ممتنع است صدق او
بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که تعریف کرده اند کلی را بان چیزی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس لازم
می آید که زید کلی باشد بواسطه آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می آید که زید کلی باشد
و حال آنکه جزئی است جواب گفته اند که فرض بدو معنی است یکی بمعنی تقدیر می باشد چنانکه در مقدم شرطیات است
و یکی بمعنی تجویز عقل و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقلی است پس کلی این معنی دارد یعنی که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند
که بر کثیرین صادق آید و بر این معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که شخص شبحی از دور
می بیند و تجویز میکند که زید باشد یا عمر یا خالد یا بکر یا غیر آن و آن شبح جزئی است و تعریف کلی بر او صادق می آید بواسطه
آنکه عقل تجویز آن میکند که بر کثیرین صادق می آید که آن زید و عمر و بکر و خالد جواب گفته اند که هر گاه شخص شبحی
از دور دید تجویز آن میکند که آن یا زید باشد یا عمر باشد یا بکر بر طریق بدلیت که اگر زید باشد عمر نخواهد بود و اگر
عمر باشد بکر نخواهد بود و هر که تجویز نمیکند که زید و عمر و بکر و خالد یا یکدیگر است و نمی خواهیم ما از کلی یکدیگر آن
معنی که عقل تجویز صدق او بر کثیرین علی الاجتماع کند اگر بر سبیل بدلیت بر متعدد صادق آید حقیقة
نمی آید دائما الا بر واحد بر کثیرة امتنعت افراده او امکنت و لم یوجد او وجد الواحد فقط مع
امکان الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه و این مفهوم که ممتنع نباشد فرض
صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است یعنی در خارج اصلا چیزی صادق نمی آید مثل شریک
باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافت
نشده است مثل عنقا که در خارج یک فرد او یافت نمیشود و یا فی الافراد او ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی
کوکبی که در روز نور بخشد که در خارج یک فرد او که شمس است یافت شده است و دیگر افراد یافت نشده و ممکن است
یا آنست که در خارج یک فرد یافت شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او
که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد او ممتنع است یا آنکه این ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافراد

که کثیر الافراد است میتواند که افراد او متناهی باشد مثل کوکب سیاره که آن هفت است و میتواند بود که غیر متناهی
باشد مثل معلومات خدای تعالی اعتراض کرده اند که تا یک قسم ممکن الافراد و واجب الوجود شمرده اید که در خارج نبود
او یافت شده است یا نه افراد ممتنع است پس چنین او را ممکن الافراد نتوان گفت بواسطه آنکه افراد جمع است
و جمع را اطلاق بر سه و ما فوق میکنند پس اقل افراد سه فرد او ممکن نبود تا او را داخل در ممکن الافراد توان ساخت
جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یکی و بیشتر میکنند و دیگر جواب گفته اند که
امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت رفع او کرده لیکن
یعنی این چنین نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد بواسطه آنکه رفع ایجاب
متحقق می شود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید از این امکان امکان
میخواهید یا امکان عام میخواهید یا امکان خاص اگر امکان عام میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه که
ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب است و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری
نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه او را قسیم ممکن ساخته اند در اینجا که گفته اید
که ان امتنعت افراده او امکنت پس لازم آید که قسم شیء را قسیم ساخته باشید و اگر از امکان امکان خاص میخواهید
که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و عدمش هیچ ضروری نباشد پس در این صورت ممکن و واجب قسیم یکدیگر
باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن داشته اید پس لازم آید که قسیم شیء قسم شیء ساخته باشید جواب گفته اند
که ما از امکان امکان عام مقید بجانب وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست
که عدمش ضروری باشد پس قسیم ممتنع است که امکان شامل واجب باشد فاندفع المحذوران معاً و
الکلیتان ان تفارقتا کلیاً فمتباینتان والا فان تصادقتا کلیاً من الجانبین فمتساویتان
ونقیضاهما کذلک او من جانب واحد فاعم واخص مطلقاً ونقیضاهما بالعکس والا فمن وجه
وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینتین هر دو کلی که میانه ایشان یکی از چهار نسبت میباشد یا نسبت
تباین یا نسبت تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه هر دو کلی تفارق کلیست یعنی هیچ یک

[illegible]

از کلیتین

از کلیتین بر فرد دیگری صادق نمی آید نسبت میانه ایشان تباین است مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از
حجر صادق نمی آید و هیچ فردی از حجر بر انسان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبه کلیه است بواسطه آنکه
عدم صدق این کلی بر جمیع افراد آن سالبه کلی دیگر است مثل لا شیء من الحجر بانسان و اگر تفارق نباشد کلیاً تا کلی
فی الجمله تصادق خواهد بود و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق باشد کلیاً از جانبین یا کلی از
یکجانب یا از هیچ جانب کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام کلیین و جمیع افراد
دیگری صادق آید نسبت میان ایشان تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک از
کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبه کلیه است مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و
ناطق بر جمیع انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیاً از جانب واحد یعنی هر یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق
آید و آن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نیاید نسبت میانه ایشان عموم و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان
که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق می آید و انسان بر جمیع افراد حیوان صادق نمی آید پس مرجع عموم و خصوص
مطلق یک موجبه کلی و یک سالبه جزئی است بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلیست مثل کل
انسان حیوان و عدم صدق اخص بر بعض افراد اعم موجبه کلیت مثل کل انسان حیوان و عدم صدق اخص
بر بعض از افراد اعم سالبه جزئیه است مثل بعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از هیچ جانب کلی نباشد
بلکه تصادق باشد جزئی از جانبین یعنی هر یک از این دو کلی بر بعض از افراد دیگر صادق آید پس
عموم من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعض از افراد ابیض صادق می آید و ابیض بر بعض از افراد
انسان صادق می آید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک ماده اجتماع دارد و یک ماده افتراق اگر در واقع
دو موجبه جزئی صادق خواهد بود صدق هر یک بر بعض از افراد دیگری یک موجبه جزئیه مثل بعض الانسان ابیض
و بعض الانسان لیس بابیض جزئی لکن موجبه جزئیه همان موجبه جزئیه است پس موجبه جزئی دیگر
لازم دارد الا از این جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده است بخلاف سالبه جزئی که او عکس ندارد و الا صدق دو
سالبه جزئی بواسطه آنکه عدم صدق کلی از هر جانبی رفع ایجاب کلی است و رفع ایجاب کلی سلب جزئی است مثل بعض

بایض و بعض الانسان لیس بابیض اعتراض کرده اند که همچنانکه نسبت میانه دو کلی چهار است میانه دو جزئی
و جزئی و کلی همان نسبه مذکوره می باشد چرا مصنف بیان نکرد و جواب گفته اند که چون درین علم بحث
کرده اند از شی که کاسب و مکتسب باشد و جزئی نه کاسب و نه مکتسب است ازین جهه بیان نکرد و بدانکه قوم بیان
کرده اند که میانه هر دو کلی که یکی ازین نسبت اربع متحقق شود میانه نقیض ان دو کلی چه نسبه خواهد بود تفصیل
این مقام انست که دو کلی که میانه ایشان تساوی باشد میانه نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یکی
ازین نقیضین بر دیگری صادق آیند صدق کلی که اگر احد نقیضین بر دیگری صادق نیاید عین ان نقیض
باید که صادق آید بر دیگری صادق نیاید عین ان نقیض باید که صادق آید بر دیگری ارتفاع نقیضین
لازم آید و درین صورت که عین ان نقیض بر ان نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود که عین ان نقیض
دیگر بروی صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس احدی العینین بدون دیگری یافت
شده باشد پس میانه عینین تساوی نباشد و حال آنکه میانه عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیضین
متساویین متساوی باشند مثل انسان و ناطق که میانه ایشان تساوی است و میانه نقیض ایشان که لا انسان است
ایضا تساوی است که اگر لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق صادق نیاید عین او که انسان است بر لا ناطق صادق می آید
عین لا ناطق که ناطق است بر لا ناطق صادق نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان
بدون ناطق یافت شده باشد و میانه ایشان تساوی نباشد و حال آنکه میانه ایشان تساوی است و این
مسئله اشاره نموده مصنف بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلی که میانه ایشان عموم و خصوص مطلق باشد
میانه نقیض ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد بود و بر عکس یعنی نقیض اعم اخص خواهد بود و نقیض اخص اعم یعنی
نقیض اخص می باید که بر جمیع افراد نقیض اعم صادق آید و لازم نیست که نقیض اعم بر همه افراد نقیض اخص
صادق آید اما اول آنکه زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید عین نقیض اخص بر بعض افراد
نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین محال است لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نخواهد آمد چه اجتماع
نقیضین محال است پس لازم آید صدق عین اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد و اما ثانی آنکه

نقیض

نقیض اعم لازم نیست که بر بعض اخص کلیا بر بعض اعم صادق است البته لازم اید که میانه نقیض اخص و نقیض اعم
تساوی است پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیل که قبل ازین
مذکور شد و حال آنکه میانه عینین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و حیوان که میانه ایشان عموم و
خصوص مطلق است و انسان اخص مطلق است و حیوان اعم مطلق میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا
حیوان است هم عموم و خصوص مطلق باشد بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق لا انسان بر کل
افراد لا حیوان صادق آید و لا انسان صادق خواهد آمد بر بعض لا حیوان تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان
که بر لا حیوان صادق آید حیوان نمی تواند بود که بر لا حیوان صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید
پس انسان بدون حیوان یافت شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که لا حیوان بر کل
لا انسان صادق اید که اگر صادق آید و ثابت شد که لا انسان بر کل حیوان صادق می آید پس میانه ایشان تساوی
باشد و بعد از آنکه قبل ازین مذکور شد میانه نقیض ایشان که انسان و حیوان باشد تساوی باشد و حال آنکه میانه
ایشان عموم و خصوص مطلق است و الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی که
میانه ایشان عموم و خصوص من وجه باشد میانه نقیض ایشان تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت است
از صدق کل واحد از مفهومین بدون دیگری فی الجمله یعنی اعم از آنکه با هم نیز صادق آید و چنانکه میانه ایشان
عموم و خصوص من وجه باشد یا با هم اصلا صادق نیایند چنانکه میانه ایشان تباین کلی که خواهد بود پس تباین
جزئی جنسی است که در تحت او دو نوع مندرج است یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله است
که میانه نقیض اعم و اخص من وجه تباین جزئی است مجرد از خصوصیه این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق
می شود و گاه در ضمن تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثلا بایستی گفت که بین نقیضیهما عموم من وجه
و همچنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضیهما تباین کلی پس مصنف عدول کرد از هر دو و جزئی نیز اول
آنکه بین هذین النقیضین تباین جزئی خواهد بود بر هم آنکه ان تباین جزئی مجرد از خصوصیه فرد است
لا اول بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه است که احد الکلیین و بنا بر یکدیگر صادق آیند و بی یکدیگر نیز صادق آیند

پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شود و هرجا که کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شود
پس کل واحد از دو نقیض بعین دیگری یافت نشاید باشد و این تباین جزئی است و لهذا هم بعض آنکه این تباین
جزئی گاه در ضمن تباین کلی یافت میشود و گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان و ابیض عموم و خصوص
من وجه است و میان نقیض ایشان هم عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس اسود و مادهٔ افتراق لا انسان
از لا ابیض مثل حجر ابیض و مادهٔ افتراق مثل لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود و میان عموم و خصوص من وجه گاه
تباین کلی است مثل اعم که حیوان باشد و نقیض اخص که لا انسان باشد میان ایشان عموم من وجه است مادهٔ اجتماع فرس
مادهٔ افتراق حیوان از لا انسان انسان مادهٔ افتراق لا انسان از حیوان شجر و میان نقیضین ایشان که لا حیوان
و انسان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه لا حیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لا حیوان صادق نمی آید و
همچنین هر کلی که میان ایشان تباین کلی باشد میان نقیض ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین لا خصوص
تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از عینین که تباین باشند صادق آید بر نقیض دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق
خواهد بود بر عین دیگری وهو المطلوب و الا آنکه این تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن او فرد است گاه در ضمن عموم و خصوص من
وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میان انسان و حجر تباین کلی است و میان نقیضین ایشان که لا انسان و لا حجر باشد
عموم و خصوص من وجه است مثل شجر لا انسان است و هم لا حجر مادهٔ افتراق لا انسان از لا حجر مثل حجر لا انسان
باشد و لا حجر باشد و مادهٔ افتراق لا حجر از لا انسان در مادهٔ انسان لا حجر حق است و لا انسان حق نیست
و میان موجود و معدوم تباین کلی است و میان نقیض ایشان که لا موجود و لا معدوم است نیز تباین کلی است
بواسطه آنکه ایشان نیز بر یکدیگر صدق نمی آیند و با این مسئله که مذکور شد مصنف اشاره کرد بقوله و بین نقیضیهما
تباین جزئی کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هرگاه گفته اند نقیض اعم را نیز در بیان اول گفته اند کلا
تباین کلی که نقیض اعم را بعد از همه ذکر کرده اند جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در بیان اول می آوردند لازم می آمد دیگر از
یعنی این مفهوم که بینهما تباین جزئی مکرر می شد دیگر در جواب گفته اند قطع نظر از تکرار این اخصریت بواسطه آنکه
نقیض تباین کلی و عموم و خصوص من وجه را هر دو یک عبارت عنوان ادا کرده اند و گفته اند که و بین نقیضیهما تباین

جزئی کالمتباینین دیگر جواب گفته اند که مراد از تباین تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئی است مجرد
از خصوص فردین و دانستن تباین جزئی بآن وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف نیست بدانستن
فردین و جمع فردین او یکی تباین کلی است و دیگر عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کردن تا معلوم
شود مفهوم او و بعد از آن نقیض تباین کلی را گفت دیگر اعتراض کرده اند که تا نسبت میانه هر دو کلی منحصر
ساخته اند در چهار تباین کلی و تساوی و عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجه پس چیزی که گویند در تباین
جزئی که این یک نسبت است بین الکلیین ورای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند
که ما حصر نوع نسبت تباین کلی میکنیم و بیان جزئی چنان است که مشخص می شود در ضمن دو نوع تباین کلی و عموم
و خصوص من وجه وقد یقال الجزئی للاخص وهو اعم یعنی گاه است که می نامند اخص از شیء را جزئی و این
جزئی اضافی میگویند و این جزئی که از پیش مذکور شد مفهومی است که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین
او را جزئی حقیقی میگویند و هو اعم این عبارت را یعنی میتوان گفت که هو راجع با الجزئی که
تباین نسبت باشد میان جزئی حقیقی و جزئی اضافی یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی
حقیقی اضافی است زیرا که اخص است از مفهوم کلی لا اقل موجود و شیء بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی
می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع با اخص و هو اعم جواب
از سؤال مقدر باشد گویا کسی اعتراض میکند که این تعریف که شما از برای جزئی اضافی کرده اید جامع نیست
بواسطه آنکه تعریف کرده اند او را با خص و اخص قبل از این چنین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر او کلی
دیگر کلیة و او بر او صادق نیاید کلیة پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس
جواب گفته است مصنف که این اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهومی که صادق آید بر او مفهوم دیگر کلیة و او صادق
نیاید بر او کلیة و این شامل کلی و جزئی هر دو است و اخصی که در اول مذکور شد کلی بود پس این کلی اخص اعم از آن باشد
والکلیات خمس کلی بر پنج قسم است نوع و فصل و جنس و عرض خاص و عرض عام بواسطه آنکه کلی را هرگاه نسبت دهند بافراد
یا عین ماهیت افراد است یا جزء ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است آن کلی که عین ماهیت افراد باشد او را نوع میگویند

مثل انسان که تمام ماهیت زید و بکر و عمرو و خالد است بواسطه آنکه ماهیت انسان حیوان ناطق است انسان یعنی حیوان ناطق است
و ان کلی که جزء ماهیت افراد باشد انست که تمام مشترک میان ان ماهیت و نوعی دیگر بحیثیتی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک
باشد میان ان ماهیت و نوعی دیگر خارج ازین بلکه اگر باشد ذاتی جز ان ذاتی باشد و او را جنس میگویند مثل حیوان
که جزء انسان است و فرس است و حیوان تمام مشترک میان انسان بحیثیتی که ورای او جزء دیگر نیست که مشترک باشد
میان انسان و فرس مگر آنکه جزء حیوان باشد یا آنکه تمام مشترک نباشد میان ان ماهیت و نوعی دیگر و این اعم از
که اصلا مشترک نباشد میان ان ماهیت و نوعی دیگر بلکه مخصوص باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت
انسان یا آنکه مشترک باشد لا تمام مشترک بلکه مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس لا تمام مشترک نیست
بلکه جزء تمام مشترک که ان حیوان است و ان هر دو را فصل خوانند و اگر ان کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا ان
که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد انرا خاصه خوانند مثل کاتب که مخصوص است بحقیقت
افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه یافت شود در غیر این حقیقت انرا عرض عام خوانند مثل ماشی که مشترک است
میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس الاول الجنس وهو مقول على كثرة المختلفة الحقيقة
في جواب ما هو یعنی اول کلی از اقسام جنس است و جنس کلی است که مقول میشود بر امور مختلفة الحقایق
في جواب ما هو و ما هو سؤال است از تمام ماهیت شیء پس اگر مسئول شد سؤال از حقیقت مخصوصه او میکند و این
واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول شود مثل آنکس که میگوید ما الانسان در جواب حیوان ناطق میشود و اگر واحد
جزئی باشد در جواب نوع مقول میشود مثلا اگر کسی گوید ما زید در جواب انسان مقول میشود و اگر مسئول عنه
متعدد باشد سؤال از تمام ماهیت مشترکه میانه این متعدد خواهد بود و میتواند که این متعدد متفق الحقیقة
باشد یعنی حقیقة هر یک حقیقتی باشد که عین حقیقت دیگر باشد یا مختلف الحقیقة یعنی حقیقت هر یک حقیقتی باشد
که مخالف حقیقت دیگری باشد اگر متفق الحقیقة باشد در جواب نوع مقول شود مثلا هرگاه که سؤال کند کسی از
حقیقة مشترکه میانه زید و بکر در جواب انسان مقول میشود و مختلف الحقیقة باشد در جواب جنس واقع میشود مثلا
هرگاه کسی سؤال کند در حقیقت مشترکه میانه انسان و فرس در جواب حیوان مقول میشود پس معلوم شد که جنس کلی است

الکلی

بر کثیرین مختلفین بالحقایق في جواب ما هو فان كان الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها
وعن الكل فقريب كالحيوان والا فبعيد كالجسم یعنی پس ازین مذکور شد که جنس مقول میشود در ماهیت و انواع
مختلف الحقایق پس دیگر این ماهیت را مشارکات خواهد بود درین جنس هرگاه سؤال کنند از ماهیت هر یک ازین مشارکات
بما هو جنس در جواب واقع شود پس اگر جواب باشد از ماهیت و بعض مشارکات درین جنس که بعینه جواب از ماهیت
و مشارکات دیگر در ان جنس باشد ان جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سؤال کنند
از ان و بعض مشارکات حیوان او که فرس است در جواب حیوان مقول میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و
سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول شود و اگر جواب از ماهیت و از بعض مشارکات در ان جنس غیر جواب
از ماهیت و بعض دیگر از مشارکات در ان جنس باشد این جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است و هرگاه که سؤال
میکنند از انسان و بعض مشارکات جنس که ان حجر است در جواب جسم نامی واقع نمیشود و اگر سؤال کنند از انسان
و بعض از مشارکات در ان جنس که شجر است در جواب جسم نامی واقع شود و هرگاه سؤال کنند از انسان و بعض دیگر از مشارکات
جنس که ان حجر است در جواب جسم واقع شود الثاني النوع وهو المقول على الكثرة المتفقة الحقيقة
في جواب ما هو یعنی از اقسام کلی نوع است و نوع کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة في جواب ما هو
و قبل ازین در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقت افراد او یکی خواهد بود در ماهیت نوع است
و هرگاه که سؤال کنند از تمام ماهیت ان افرادی که ایشان در حقیقت متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد ما هو
سؤال از تمام ماهیت است و تمام ماهیت مشترکه که میانه افراد متفقه است نوع است پس معلوم شد که نوع کلی است
که مقول شود بر امور متفقة الحقيقة در جواب ما هو وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها
الجنس في جواب ما هو یعنی هرگاه اطلاق میکنند نوع را بماهیتی که بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو مقول میشود
و این نوع اضافی است و نوع را که قبل ازین تعریف کرد نوع حقیقی است و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف
که ازبرای نوع اضافی کرده اند مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است و صنف نوعی است که مقید شده بقید عرضی
کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است مقید شده بقید عرضی کلی که ان رومی است و بر او صادق است که مقول میشود

براو و بر غیر او که فرس است مثلا جنس که آن حیوان است در جواب ما هو هر گاه که گویند ما الانسان و الفرس حیوان
در جواب مقول می شود جواب گفته اند که ما تعریف کردیم نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر او و بر غیر او جنس در جواب
ما هو و ماهیة آن چیز را گویند که مقول شود در جواب ما هو و انسان رومی خود در جواب واقع نمی شود مثلا هر گاه سؤال
از حقیقت زید و بکر کنند انسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان واقع می شود بواسطه آنکه انسان رومی عرضی
این افراد است چه انسان مجموع مقید بقید رومی علی الانسان نیست و جزو انسان نیست و عرضی در جواب ما هو واقع
نمی شود و از آنکه گفتیم معلوم شد که صنف خاص است و عرضی چه عرضی است که مختص است بافراد یک حقیقت و
یختص باسم الاضافی کالاول بالحقیقی و مخصوص ساخته اند این معنی ثانی را باسم اضافی همچنانکه اول
مخصوص ساخته همچنانکه اول را مخصوص ساخته اند با حقیقی و بینهما عموم من وجه لتصادقهما
علی الانسان و تفارقهما فی الحیوان والنقطة یعنی نسبت میان نوع حقیقی و نوع اضافی عموم من وجه است بواسطه
آنکه صادق می آیند هر دو بر انسان چه انسان هم نوع اضافی است و هم نوع حقیقی اما نوع حقیقی است بواسطه آنکه
مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو مثلا هر گاه از زید و عمرو و بکر سؤال کنند انسان مقول می شود و
نوع اضافی بواسطه آنکه ماهیتی است که مقول می شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو مثلا هر گاه که گویند ما الانسان و الفرس
در جواب حیوان مقول می شود و تفارقان هر دو در حیوان است و نقطه اما این که نوع اضافی باشد و نوع حقیقی نباشد
مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو مثلا هر گاه که گویند ما الحیوان و الشجر جواب
جسم نامی مقول می شود و نوع حقیقی نیست بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول می شود است
بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و اینکه نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد مثل نقطه و نقطه عرضی است اند
که وضع یعنی اشاره بان دارد که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور متفقة الحقایق
در جواب ما هو یعنی هر گاه که سؤال کنند ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست
بواسطه آنکه جنسی نیست که بر او مقول شود بواسطه آنکه نقطه عرضی است و عرض را حکما منحصر ساخته اند در نه جنس
و نقطه داخل در هیچکدام نیست چه آن اجناس تسعه عرض و یا جوهر مقولات عشر گویند چنانچه گفته اند بر وجه موجز است

نوع ... است او را یافتند اهل حکمت منحصر در ده مقولی جوهر و کیف و کم و این و متی و وضع و اضافت و ملک و
و فعل و انفعال ثم الاجناس یترتب متصاعدا الی العالی و یسمی جنس الاجناس و الانواع
الی السافل و یسمی نوع الانواع یعنی گاه است که یک نوع را چند جنس باشد بعضی فوق بعضی دیگر و هر گاه
که اجناس مترتبه باشند انواع اضافی مترتبه خواهند بود بواسطه آنکه هر جنسی که تحت جنسی دیگر باشد نوع اضافی
آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه انواع و اجناس در ترتیب است و فرق آنست که اجناس متصاعد می شوند
یعنی از خاص بعام میروند زیرا که ترتیب سلسله اجناس بر این وجه است که گوییم این نوع را جنسی هست و این جنس
یک جنس دیگر است و جنس جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته خواهد بود و سلسله اجناس مترتبه چون
غیر متناهی نمی تواند بود ناچار متناهی خواهد شد بجنسی عالی که بالای او جنسی دیگر نباشد و او را جنس الاجناس
میگویند چنانچه جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است پس از عام بخاص میرسند زیرا که ترتیب سلسله
انواع بر این وجه است که گوییم که این جنس را یک نوع هست و این نوع را نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع
می باشد پس از عام بخاص آمده باشد و سلسله انواع اضافی مترتبه غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع
سافل که در تحت او نوع دیگر نباشد و او را نوع الانواع میگویند مثل انسان و ما بینهما متوسطات
و ضمیر بینهما می تواند که راجع باشد بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین جنس الاجناس و نوع الانواع
متوسطات و این متوسطات می تواند بود که جنس متوسط باشد و می تواند بود که نوع متوسط باشد و می تواند بود
که هم نوع متوسط باشد و هم جنس متوسط باشد مثلا هر گاه انسان نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس
و ما بین این دو که جسم نامی و جسم مطلق است و حیوان نوع متوسطات است بواسطه آنکه فوق آن نوع است که آن
هم جنسی است و تحت او نیز نوعی است که انسان است اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه فوق
او جنسی است که تحت بعض دیگر نیست و جسم جنس متوسط است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن
جوهر است و تحت او بعض دیگر است که آن جسم نامی است اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع
دیگر هست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست

کان جسم است و حیث او جنس که آن حیوان است لا نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم نامی باعتبار دیگر نوع‌اند
میتوانند که راجع باشند بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسط است خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشد
و در این صورت میانه این اجناس متوسط خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و در این صورت میانه این
انواع متوسط خواهد بود **الثالث الفصل وهو المقول على الشیء فی جواب ای شیء هو فی ذاته** سیم
از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول شود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته و ای طلب تمیز ماهیت میکند
از مشارکات او در جنسی که مضاف الیه ای باشد و هرگاه که بای شیء قید فی ذاته بکنند در جواب تمیز ذاتی که
مقول خواهد شد که فصل است مثلا هرگاه گویند الانسان ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد
بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز میکند او را از مشارکات حیوانی و این فصل است و اگر بای شیء
فی عرضه بکنند در جواب تمیزی باید که عرضی باشد مقول خواهد شد و این خاصه است مثلا هرگاه گویند
الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول خواهد شد چه او عرض انسان است و تمیز او از مشارکات
حیوانی میکند و هرگاه سؤال ای شیء کنند بی قید فی ذاته و فی عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول میشود مثلا
هرگاه گویند که الانسان ای حیوان در جواب میتوان گفت ضاحک و میتوان گفت که ناطق و این که گفته‌اند که
فصل کلی است که مقول شود در جواب ای شیء هو فی ذاته باین معنی است که در سؤال از فصل کلمه ای شیء مضاف
بشیء میکنند چه اگر چنین کنند در جواب تام واقع تواند شد زیرا که حد تمیز محدود از مشارکات
در شیئیه میکند بلکه مراد آنست که در سؤال کلمه ای شیء را اضافه میکنند بجنسی که غرض تمیز ماهیت از مشارکات
در آن جنس پس گویند الانسان ای جوهر هو ای جسم هو ای جسم نامی هو ای حیوان هو پس کلمه شیء کنایه است
از آن جنسی که مضاف الیه ای میباشد بواسطه آنکه متعدد است جمیع اجناس را حصر کرده از این جهت شیء گفته که شامل
جمیع اجناس باشد **فان میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب والبعید فبعید**
فصل که تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب
انسان است بواسطه آنکه تمیز میدهد ماهیت انسان را از بعض مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب

انسان

۲۱

انسان است و اگر فصل تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی که او تمیز کند
ماهیت انسان را از بعض مشارکات در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است **واذا نسب الی ما یمیزه فمقوم**
والی ما یمیز عنه فمقسم فصل هرگاه نسبت دهند بماهیتی که تمیز کند آن ماهیت را از بعض
مشارکات در جنس پس آن را مقوم میگویند زیرا که جزء آن ماهیت را داخل در وجود او دارد مثل ناطق که جزء
انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آن جنس
بعض از مشارکات در آن جنس پس آن را مقسم میگویند بواسطه آنکه هرگاه آن فصل را با آن جنس ضم کنند یک
قسم حاصل میشود پس فصل محصل قسمی از برای آن جنس گردد مثل ناطق که هرگاه او را با حیوان ضم کنند گویند
که حیوان ناطق قسمی از حیوان حاصل میشود **والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس**
الف و لام المقوم الف و لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل
اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزء عالی است و عالی جزء سافل است و جزء جزء جزء آن شیء است
پس مقوم عالی جزء سافل باشد و لا محاله تمیز خواهد کرد سافل را از آنکه تمیز میکرد عالی را از آن و تمیز
خواهیم از مقوم الا جزء وی که تمیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حس که مقوم حیوان است که عالیست و تمیز کند
حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که او شجر است و همچنین مقوم انسان است که سافل است
بواسطه آنکه حیوان جزء انسان است پس حس نیز جزء انسان باشد و تمیز میکند انسان را در آن جزء
که تمیز داده است حیوان را از آن که آن شجر است مثلا و عکس کلی نیست یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل
مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است که سافل است و مقسم
حیوان است که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است بواسطه آنکه او محصل
قسم از برای سافل میکند همچنین محصل قسم از برای عالی نیز باید کرد بواسطه آنکه سافل خود قسم عالی است
و قسم شیء قسم آن شیء است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی نیز است
که عالی است بواسطه آنکه حیوان جسم نامی است و هرگاه که محصل قسم از برای قسم شیء کند از برای آن شیء کرده خواهد بود

ولازم نیست که هر مفهومی عالی مفهوم سافل است چه شاید که مفهوم عالی مفهوم سافل نباشد مثل ناطق که مفهوم حیوان است
که عالی است ومفهوم انسان نیست که سافل است الرابع الخاصة وهو الخارج المقول علیها علی ما تحت
حقیقة واحدة فقط چهارم از کلیات خمس خاصه است وخاصه هر خارجیست که مقول شود بر یک حقیقت واحد
پس بعضی مقول میشود بر افراد یک حقیقت وگاه هست که آن حقیقت نوع می‌باشد وآن خاصه را خاصه نوع میگویند مثل
ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود بر حقیقت افراد انسان وپس انسان نوعیست پس ضاحک خاصه نوع باشد
وگاه هست که حقیقت واحد جنسی باشد وآن خاصه را خاصه جنس میگویند مثل ماشی که مقول میشود بر افراد حقیقت واحد
که آن حیوان است وحیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان خاصه است ونسبت بانسان عرض عام است ومیتواند که
شی نسبت بشیئی خاصه آن شی باشد ونسبت بشیئی دیگر عرض عام باشد الخامس العرض العام وهو الخارج
المقول علیها وعلی غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عام است وعرض عام نیز خارجیست که مقول شود در تحت
حقیقت واحد وغیر او وکل منهما ان امتنع انفکاکه عن الشیء فلازم وهریک از این خاصه وعرض عام
اگر ممتنع باشد انفکاک او از شی پس لازمست والا عرض مفارق میگویند پس خاصه بر دو قسم است لازم ومفارق
وعرض عام نیز بر دو قسم است لازم ومفارق وخاصه لازم مثل کاتب بالقوه نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه کاتب
بالقوه هرگز منفصل نمیشود از افراد انسان وخاصه مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بانسان بواسطه آنکه میتواند
که بعضی از افراد انسان از بعضی محل کاتب نباشند وعرض عام لازم مثل ماشی بالقوه نسبت بافراد انسان
بواسطه آنکه ماشی بالقوه هرگز از افراد انسان منفک نمیشود وعرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد
انسان بواسطه آنکه میتواند که ماشی بالفعل در بعضی اوقات منفک از بعضی افراد انسان باشد بالنظر
الی الماهیة او الوجود یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت ولازم وجود ولازم ماهیت آنست که در خارج
ودر ذهن هردو لازم آن شی باشد مثل زوجیت اربعه لازم چهار است هم در خارج وهم در ذهن وهردو لازم وجود
آنست که در احد وجودین فقط لازم باشد ولازم وجود بر دو قسم است لازم وجود خارجی ولازم وجود ذهنی لازم
وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در خارج لا در ذهن تواند بود که منفک شود از

لازم

که لازم وجه انسانست در خارج لا در ذهن منفک میشود از انسان ولازم وجه ذهنی آنست که ممتنع باشد
انفکاک آن لازم از شی در ذهن لا در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیت انسان که هرگاه انسان در ذهن درآید
کلیت او در خارج منفک میشود از انسان واین لازم وجه ذهنی را معقول ثانی نیز گویند بین یلزم تصوره من
تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم یعنی لازم نیز بر دو قسم است بین وغیر بین ولازم
بین را دو معنی گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور لازم آید یعنی هرگاه ملزوم در ذهن درآید لازم
نیز در ذهن درآید مثل بصر که لازم عمی است وهرگاه که عمی در ذهن درمی‌آید بصر در ذهن درمی‌آید بواسطه
آنکه عمی عدم مضاف به بصر است وتعقل عدم بصر بدون بصر نمیتواند کرد پس هرگاه که تعقل بصر نیز کرده اند
واین لازم بین را بمعنی اخص میگویند واین است لزوم ذهنی که در دلالت التزامی معتبر است وبعضی گفته اند که
لازم بین بآن معنی است که از تصور مجموع لازم وملزوم واز تصور نسبت لازم بملزوم جزم بلزوم حاصل شود مثل
زوجیت که لازم اربعه است باین معنی که هرگاه تصور زوجیت کردیم وتصور اربعه کردیم وتصور نسبت کردیم
باین طریق که آیا اربع زوج است یا فرد جزم بلزوم زوجیت از برای اربعه لازم حاصل میشود واین لازم بین
بمعنی اعم میگویند ودر آنکه میانه معنی اول ومعنی ثانی عموم وخصوص مطلق است نظری است چه تفارق معنی
ثانی از اول ظاهر است بواسطه آنکه میتواند بود که در تصور مجموع ملزوم ولازم وتصور نسبت جزم بلزوم حاصل
شود والا از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیت واربعه که از تصور هر دو ونسبت جزم بلزوم زوجیت
اربعه را حاصل میشود والا از تصور ملزوم وتصور لازم لازم نمی‌آید بواسطه آنکه بسیاری که تخیل تصور اربعه
کنند زوجیت اصلا بخاطر او نیاید والا نتیجه که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را چه شاید که از تصور ملزوم
تصور لازم لازم آید والا از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مگر آنکه عبارت بلزوم یتصوره من تصور الملزوم
تاویل کنند وگویند که مدعا ازین عبارت آنست که یلزم مخصوص من تصور الملزوم من حیث انه لازم یعنی لازم آید
تصور او از تصور ملزوم با آن وجه که لازم لازم این ملزوم است وبعد از تصور علم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شود
وعلم وجزم عاید میگردد پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده باشد ودر این صورت اعمیت

واخصیت صحیح باشد و غیر بیّن بخلافه یعنی ولازم غیر بخلاف این است و همچنین که لازم بیّن بمعنی اعم بود ولازم غیر بیّن را نیز دو معنی است یکی دیگر از تصور ملزوم تصور لازم لازم نباید و دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است و از تصور حدوث و عالم و نسبت حدوث عالم بان طریق که آیا عالم حادث است یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل است و همچنین میانه این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود لیکن بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم اخص خواهد بود مثل این که از تصور ملزوم تصور لازم لازم نباید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود اخص است والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء والا یعنی واگر ممتنع نباشد انفکاک لازم از شیء این عرض مفارق است یعنی مفارق ما بقوة باین معنی که محال نباشد پس انفکاک او از شیء خواه بالفعل مفارق شود یا مفارق نشود بالفعل ولهذا عرض مفارق بر دو قسم است دایم و زایل بواسطه آنکه اگر چه محال نیست انفکاک او از شیء یعنی ممکن الانفکاک باشد می تواند بود که هرگز از شیء منفک نشود و این را دایم میگویند مثل حرکت که محال نیست که از فلک منفک شود و ممکن است که فلک ساکن باشد لا هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک شود از شیء و این را زایل میگویند و زایل بر دو قسم است زایل بسرعة و زایل ببطوء زایل بسرعة آن است که بزودی بر طرف شود از شیء بزودی مثل حمرة خجل و صفرة وجل که سرخی عارض شخص می شود که خجل است و زردی عارض شخص می شود که می ترسد و این هر دو زایل می شوند و زایل ببطوء آن است که زایل شود الا دیر زایل شود مثل اثر احمر مثه و هجو عشق که زایل می شود از شخص الا دیر زایل می شود خاتمة مفهوم الکلی لیسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة یعنی این خاتمه مباحث کلیات خمس مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی و مفهوم کلی آن چیزی است که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنی را کلی منطقی میگویند و این مفهوم را معروضات بسیار است مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبیعی میگویند باین معنی که در خارج موجود می شود و مجموع کل منطقی و کلی طبیعی کلی عقلی است مثل انسان و این را کلی عقلی میگویند باین معنی که در عقل در می آید و همچنین است انواع خمسه که آن جنس و فصل و نوع و خاصه

وعرض عام

قوله وکحصول الصورة فی حواشی التجرید ... ما حققه المحقق الدوانی ... من ان الحق وجود الطبایع فی الخارج لا انها تجزی فی الجزئیات الموجودة ... القول الجمهور ... ان ذلک ... لصدق علیه الماهیة الی آخره ... حی الکلیة لها

٢٣

وعرض عام باشد و هر یک از اینها باین سه اعتبار مأخوذ می باشد جنس منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس آن چیزی است که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و معروضات این مفهوم را جنس طبیعی میگویند مثل حیوان که و مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را جنس عقلی میگویند مثل حیوان جنس و همچنین فصل را نیز باین سه وجه مأخوذ می باشد فصل منطقی کلی است که مقول شود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته و معروض این را فصل طبیعی میگویند مثل ناطق که مجموع فصل منطقی و فصل طبیعی را فصل عقلی میگویند مثل ناطق فصل و مخفی نیست که این اعتبارات ثلث در سایر مفهومات که این نوع افراد باشند جاری است و بعضی در شرح تسمیه اجزاء اینها در جزئی کرده یعنی جزئی هم منطقی و طبیعی و عقلی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقیست و آن چیزی که این بر او صادق می آید از جزئی طبیعی میگویند مثل زید و مجموع زید جزئی را جزئی عقلی میگویند والحق ان وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه فکلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهوم مثبت اعتباری عقلی از معقولات ثانیه است و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی جزء اوست و کلی منطقی محال است که در خارج موجود شود پس کلی عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با انتفاء جزء کل منتفی می شود الا در کلی طبیعی خلاف است که در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که کلی طبیعی در خارج بوجه علیحده غیر وجه الاشخاص موجود نمی شود خلاف در این است که آیا در خارج موجود اشخاص موجود می شود یا نه معظم بر این است که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص در خارج موجود می شود و بعضی دیگر بر آن اند که کلی طبیعی در خارج موجود می شود الا بوجه اشخاص یعنی در موجود نند در ذهن و در خارج بیک وجه موجود شده اند و نزد ایشان این است که زید در خارج موجود می شود کلیه با وجه او موجود شده است اگر بگویند که جمیع مذاهب محض این است که کلی طبیعی اصلا در خارج موجود نیست پس بایست که عبارت مصنف را باین طریق میگفت که والطبیعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق آنست که کلی طبیعی در خارج موجود است بمعنی وجه اشخاص او جواب گوییم که در عبارت قصد و فایده کرده است یکی اشاره بمذهب حق است که کلی طبیعی حقیقة در خارج موجود نمی شود دوم اشاره بتوجیه

... بلا ... ما کان ... دلیل ... و وجودا ... اذ ... الی الحکایة فی کونه موجودا ... زید ... لیس ... و ... باد ... فی افراده لا ... فی ... الافراد ... کلیات ... بکل ... حصة ... باعتبار ... حصة ... و ... ان ... باعتبار ... حصة ... ان حصص ... السواد ... الافراد ... و حصص ... الافراد ... المتعددة ... الصفات المتضادة ... الواحد ...

قوله ما يحمل على الشيء بان يحمل المعرف على المعرف حمل مواطاة بحيث لا يكون الحمل للمعرف كما يقال الانسان حيوان ناطق فلا بد في كون المعرف معلوما ان يحصل في الذهن ثم يطلب المجهول المطلق وذلك لانه وجه اخر للذهن لحصول الحد وفي قوله ليفيد تصوره هذا الشيء اشارة الى ان ذلك
ايماء الى الفرق بين العلمين بالاجمال والتفصيل والافتراق بين الادراكين بالابهام والتحليل وهذا القدر كاف
في صحة الحمل للافادة فتامل

الخ در عبارت قدما مثل شيخ ابو علي در شفا وغيره واقع شده كه كلي طبيعي موجود است در خارج يعني كلي كسي معني كه
گفته اند كه طبيعي موجود است اين است و اشخاص او در خارج موجود است اين است كه اشخاص او در خارج موجود است
ليكن مخفي نماند كه محققين باين توجيه راضي نيستند وتحقيق الحق في هذا مرجوع الى المتوسطات
فصل معرف الشيء ما يقال عليه لافادة تصوره چون مصنف فارغ شد از مبحث كليات خمس شروع كرد
در تعريف كه مقصود اصلي از باب تصورات است و چون كليات خمس موقوف عليه معرف بودند بواسطه آنكه معرف
مركب از كليات خمس مي باشد بنا بر اين جهت تقديم كرد كليات خمس را بر معرف بعضي اعتراض كرده اند كه معرف
مركب از كليات خمس نمي باشد بلكه مركب از دو خاصه مي باشد پس نوع و عرض عام را بي فايده ذكر كرده است جواب
گفته اند كه اگر نوع و عرض عام را ذكر نمي كرد تميز تمام ميانه كليات نمي توان كرد بواسطه آنكه الاشياء تعرف باضدادها
و معرف الجزئي است كه محمول شده بر آن شيء يعني توان گفت كه آن شيء اينست و غرض از حمل او بر شيء افاده تصور آن
شيء باشد و بيان اين سخن اينست كه هر گاه حمل كرديم شيء را بر شيء ديگر ميتواند بود كه غرض از اين حمل افاده
تصور باشد و اين معرف است و مي تواند بود كه غرض از اين حمل افاده تصور نباشد بلكه غرض علم باوصاف او باشد
و اين معرف نيست بلكه حكمي از احكام اوست و يشترط ان يكون مساويا و اجلى و شرط كرده شده است
كه معرف مساوي معرف باشد يعني هر جا كه اين صادق آيد آن صادق آيد و هر جا او صادق آيد اين نيز صادق آيد زيرا
كه چون در معرف معتبر است كه محمول شود بر معرف بنا بر اين نمي تواند بود كه اعم و اخص اگر چه محمول مي شود لا اخص افاده
تصور اخص نمي تواند كرد زيرا كه اخص مي باشد از اعم چه اخص اكثر موجود مي شود در ذهن زيرا كه هر گاه كه اخص موجود
مي شود اعم موجود مي شود و گاه اعم موجود مي شود بدون اخص و اعم اگر چه افاده تصور ميكند ليكن افاده تصوري معتبر
در نظر اهل اين فن نميكند چه مقصود از معرف تصور آن است كه تصور معرف باشد بكنه يا بوجهي كه ممتاز شود
از جميع ما عداه و اعم افاده هيچ يك نمي كند و همچنين شرط كرده اند كه معرف اجلى از معرف باشد زيرا كه معرف
معلوم التصور نيست كه افاده تصور مجهول كند كه آن معرف است و لا يصح بالاعم و الاخص اين متفرع
بر اشتراط مساوات و اما قوله والاخفى اين متفرع است بر اشتراط اجلى بودن يعني پس صحيح نيست تعريف باعم و تعريف باخص

بواسطه آنكه ما شرط كرديم كه معرف مساوي معرف باشد در معرف و همچنين صحيح نيست تعريف بالجزئي كه آن
جزئي مساوي معرف باشد والتعريف بالفصل القريب حد وبالخاصة رسم و چون شرط
كرده شد كه در معرف كه مساوي معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر امري كه تميز معرف كند از جميع
ما عدا خواه ذاتي باشد و آن فصل قريب است يا عرضي باشد و آن خاصه است پس البته تعريف در فصل يا خاصه
خواهد بود پس تعريف بفصل قريب را حد گويند زيرا كه در لغت بمعني منع است و چون اين منع ميكند ما عدا
معرف را از دخول در معرف از اين جهت او را حد ميگويند و تعريف بخاصه را رسم گويند بواسطه آنكه
رسم بمعني اثر است و خاصه شيء عرضي اوست و اثري است از آثار او پس از اين جهت تعريف بخاصه را رسم
گويند فان كان مع الجنس القريب فتام والا فناقص پس هر يك از اين فصل قريب و خاصه اگر
با جنس قريب باشند آن معرف را حد تام و رسم تام ميگويند و اگر با جنس قريب نباشند اعم از آنكه
با آن هيچ جنسي نباشد ديگر يا آنكه باشد يا با جنس بعيد باشد اين معرف را حد ناقص و رسم ناقص گويند
پس فصل قريب با جنس قريب حد تام ميگويند بواسطه آنكه مشتمل است بر تمام ماهيت معرف مثل
تعريف انسان بحيوان ناطق و فصل قريب را با جنس بعيد حد ناقص ميگويند بواسطه آنكه تمام ماهيت معرف
نيست مثلا هر گاه تعريف كنند بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و همچنين تعريف بفصل قريب تنها
نيز حد ناقص است بنا بر آنكه تمام ماهيت معرف نيست مثل تعريف انسان بناطق و تعريف بخاصه و جنس
قريب را رسم تام ميگويند بواسطه آنكه مشابهت بحد تام دارد در آنكه مشتمل است بر جنس قريب و
تعريف بخاصه فقط يا بخاصه و جنس بعيد را رسم ناقص گويند بواسطه آنكه مشابهت بحد ناقص دارد و لم
يعتبروا بالعرض العام و اعتبار نكرده اند متاخرين تعريف بعرض عام را بواسطه آنكه عرض عام تمام
ماهيت معرف نيست و نه تميز ميكند ماهيت را از جميع ما عدا بعضي اعتراض كرده اند كه تعريف بعرض عام جايز است
چه ميتواند بود كه دو عرض عام را تركيب كنند هم تام و هم مساوي معرف باشند مثل تعريف خفاش بطاير
ولود كه طاير عرض عام خفاش است چه شامل ساير طيور است و ولود نيز عرضي اوست چه شامل مثل فرس

وان نیز هست لکن وصف طایر بودن و ولود بودن با هم جمع نمی شوند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جایز باشد جواب گفته اند که ما گفته ایم که تعریف بعرض عام جایز نیست از ان حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و لود در این صورت نه از انجهة است که عرض عام است بلکه از ان حیثیت است که جزء خاصه مرکبه است وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم کاللفظی وهو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ و بتحقیق که جایز داشته اند یعنی رخصت داده اند قدما در حد ناقص و رسم ناقص تعریف باعم را همچنانکه جایز است تعریف لفظی همچنان تعریف باعم جایز است بدانکه تعریف دو حالت است تعریف حقیقی و تعریف لفظی و تعریف حقیقی آنست که غرض از ان تعریف تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه ما انسان را تعریف کنیم بحیوان ناطق این تعریف حقیقی است بواسطه انکه غرض تحصیل مجهول است که ان انسان است و تعریف لفظی آنست که غرض از ان تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم بان تفسیر و تعیین مدلول لفظ را و اختصاص ان از میانه معلومات و معلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه که شخصی داند که معنی اسد حیوان مفترس است و شنود از کسی که میگوید که رایت غضنفرا گوید ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد این لفظ جواب گویند که الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بود و غرض ازین تعریف غضنفر تعریف مجهول نیست بلکه تعیین مدلول غضنفر است و اختصاص او از میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ غضنفر در تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند و غرض از نصب علامت است از جهة تعیین مدلول لفظ مثل انکه گویند سعدانه گیاهی است المقصد الثانی القضیة قول یحتمل الصدق والکذب چون مصنف فارغ شد از مبحث تصورات شروع کرد در مبحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می کنند از حجة و قضایا یا اجزاء حجة اند از انجهة اول بحث از قضایا نمود که قضیة قولیست یعنی مرکبیست که احتمال صدق و کذب باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ مثل زید قایم و مرکب معقول مثل معنی زید و قایم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز باشد و تعریف هر دو را شامل است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است با واقع و کذب عدم مطابقه خبر است با واقع و بر تعریف اعتراض

کرده اند

کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه انکه در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده است که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه موقوف است بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند که ما صدق و کذب را دانسته ایم صدق و کذبی است که صفت خبر است و صدق و کذبی هست که صفت مخبر است اگر ما صدق و کذب را صفت خبر دانیم دور لازم می آید لا لازم نیست که صفت خبر دانیم بلکه صفت مخبر میدانیم و بعد از ان تعریف قضیه چنان شد که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق قایل را یعنی تواند بود که قایل مطابق واقع باشد پس درین صورت دور لازم نباشد بواسطه انکه در تعریف ان صدق و کذب خبر را اخذ نکرده اند و لهذا بعضی چنین گفته اند القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظیست فان کان الحکم بثبوت شیء لشیء او نفیه عنه فحملیة او سالبة ویسمی المحکوم علیه موضوعا والمحکوم به محمولا والدال علی النسبة رابطة پس اگر باشد در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء یا نفی شیء از شیء حملیه و حملیه قسمیست موجبه و سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی بثبوت شیء از برای شیء مثل زید قایم و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در وی بسلب شیء از شیء مثل لیس زید بقایم اجزاء قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه ثبوتیه تقییدیه و وقوع یا لا وقوع ان نسبت که از ان حکم گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه میدانسته اند عبارت مصنف ناظر است بر مذهب قدما چه زیاده از سه جزء دیگر نکرده است و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه انکه وضع کرده اند او را از برای انکه شیء از برای او ثابت کنند و محکوم به را محمول گویند بواسطه انکه گویا که او را از برای انکه شیء بر موضوع بار کرده اند و دال بر نسبت را اسم علیحده نکرده اند بلکه لفظی دال بر نسبت رابطه میگویند تسمیة الدال باسم المدلول وقد استعیر له هو یعنی بتحقیق که استعاره کرده اند از برای رابطه لفظ هو را سابقا معلوم شد که در قضیه حملیه دال بر نسبت میان این را رابطه می گویند و نسبت میان این معنی حرفیست

بواسطهٔ آنکه غیر مستقل است و موقوفست بر طرفین پس رابطه که دال است بر ادوات نسخ و رابطه بر دو قسم است
رابطهٔ زمانی که با وجه دلالت بر نسبت دلالت بر زمان نیز میکند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطهٔ غیر زمانی آنست
که دال بر نسبت تنها مثل است که در فارسی و منطقیون گفته اند که رابطهٔ غیر زمانی در لغت عرب هو و نظایر هست و اعتراض
کرده اند که هو را در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیرست راجع بچیزی که از پیش گذشته مثل زید قائم هو
پس هو ضمیرست راجع بزید پس اسم باشد پس چنین نتوان گفت که هو حرفست و رابطه است و دلالت میکند
بر نسبت جواب گفته اند که در وقتی که فلاسفه از زبان یونانی بعربی نقل میکردند در زبان عرب چیزی که غیر رابطه
زمانی باشد نیافتند و چون برای خواستند که رابطه سازند چیزی که مناسب یافتند هو بود پس منطقیون هو را
بطریق استعاره و رعایت وضع کرده اند از برای رابطه و این معنی ندارد که در اصل هو موضوع نیست از برای
رابطه بلکه بطریق عاریت است رابطه میگویند والاقترانیة ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی
تالیا و اگر در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء یا نفی شیء از شیء نیست شرطیه است و نام نهاده اند جزو اول
شرطیه را مقدم و جزو ثانی را تالی و اعتراض کرده اند چون است که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه موضوع
و محکوم به محمول و نگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه مقدم میگویند و محکوم به تالی مینامند بلکه جزو اول
و ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق خلاف کرده اند که آیا حکم در جزو ثانی کلام شرطیه است که
انرا جزا میگویند میانه شرط و جزاست اهل عربیت برانند که حکم در جزو ثانی است و شرط قید حکم است
از قبیل ظرف و حال نه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیت
انست که حکم در جزو ثانی است که النهار موجود است بواسطهٔ آنکه اثبات وجود از برای نهار نیست و محکوم به موجود
پس درین صورت جزو اول و جزو ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق انست که حکم در میانه
جزو اول و جزو ثانی است که الشمس طالعة فالنهار موجود نیست زیرا که حکم ایجابی تعلیق وجود نهار است بطلوع شمس پس
جزو اول و ثانی نقیضیه محکوم علیه و محکوم به یا است که مذهب اهل عربیت دارد و یا آنست که اهل عربیت
ندارد لا اعتباری گفته که بر هر دو مذهب صحیح باشد و وجه تسمیه جزو اول بمقدم ان است که او پیشتر است در ذکر و معنی در

مذهب

تلفظ

۳۷

و در ذکر یعنی در تعقل و جزو ثانی را تالی میگویند بواسطهٔ آنکه از پی در می آید الموضوع ان کان متشخصا
سمیت القضیة شخصیة و مخصوصة یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی یعنی متشخص باشد این قضیه را
شخصیه میگویند و مخصوصه نیز میگویند بواسطهٔ آنکه موضوع قضیه امری مخصوص و متشخص است وان کان نفس
الحقیقة فطبیعیة و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی ان قضیه را طبیعیه
میگویند بواسطهٔ آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده است مثل الانسان نوع والحیوان جنس که حکم نوع است و جنس
بر نفس حقیقت انسان و حیوان کرده ایم نه افراد انسان والا فان بین کمیة افراده کلا او بعضا فمحصورة
کلیة او جزئیة وما به البیان سورا و اگر حکم بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر طبیعت کرده باشیم از ان
حیثیت که سرایت کند بافراد کمیت افراد کرده باشند کلا او بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یکی از افراد است یا بر
بعض افراد ایشان قضیه را محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند و اما آنکه محصوره میگویند بواسطهٔ آنکه حصر
افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده است اما بطریق کلیه و بعضیه کرده است و اما آنکه مسوره اش میگویند بواسطهٔ
آنکه مشتمل بر سورست و سور الحکم لفظیست که بیان کمیت افراد کلا یا بعضا کند مثل لفظ کل و بعض و این
سور را از سور بلد گرفته اند همچنانکه حصار شهر احاطه میکند این لفظ نیز احاطهٔ افراد میکند پس اگر بیان
کمیت افراد کلا کرده باشند انرا محصوره کلیه میگویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشند انرا محصوره
جزئیه میگویند و هر یک ازین کلی و جزئی موجبه میباشند و سالبه میباشند پس بنابرین قضیه محصوره چهار
قسم باشند موجبهٔ کلیه سالبهٔ کلیه موجبه جزئیه سالبهٔ جزئیه و سور موجبهٔ کلیه کل افراد است و الف و لام
استغراق و هر چه افاده معنی ایشان کند از هر که بنحوی چنانکه در فارسی گوئیم هر انسان حیوان است لفظ
هر اینجا سور ایجاب کلی است و سور سالبه کلیه لا شیء و لا واحد است و هرچه با این معنی باشد مثل وقوع نکره
در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل و سور موجبه جزئیه بعض است و هرچه افاده معنی او کند چنین وقوع نکره در
اثبات مثل انسان جاءنی و سور سالبه جزئیه لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس و لیس کل رفع ایجاب
کلی که بجز نفی میکند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است والا فمهملة یعنی و اگر بیان کمیت افراد کلا

اگر بیان

یا بعضا نکند این قضیه را مهمله گویند بواسطهٔ آنکه اهمال در بیان کمیت افراد شده مثل الانسان حیوان و اگر مراد
از الف و لام عهد ذهنی باشد کما اگر مراد از الف و لام الف و لام عهد خارجی یعنی این قضیه مخصوصه است و اگر الف و لام
استغراق یعنی این قضیه را محصوره گویند و اگر الف و لام جنس شد این قضیه طبیعیه است و تلازم الجزئیة
یعنی قضیه مهمله و قضیه جزئیه متلازم باشند باین معنی که هر گاه که صادق آید مهمله صادق آید جزئیه و بعکس لانه
هر گاه صادق آید مهمله صادق آید جزئیه بواسطهٔ آنکه مهمله آن است که حکم در وی بر فرد شده اما تعیین نشده باشد کلا
یا بعضا و هر گاه که صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آید بر بعض افراد اما عکس بواسطه آنکه هر گاه که صادق آید حکم
بر فرد صادق آید بعض افراد صادق می آید بر فرد مطلق و این ظاهر است ولا بد فی الموجبة من وجود
الموضوع محققا او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة یعنی ناچار است در قضیه موجبه
موجبه بودن موضوع در خارج محقق اعم از آنکه حال حکم کرده یعنی یا قبل از حکم یعنی بعد از حکم کرده باشد این قضیه را
قضیه خارجیه می گویند مثل ناره حاره یا مقدر باشد یعنی تقدیر وجه موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موجود باشد
در خارج مثل کل انسان حیوان یا موجود نباشد در خارج الا که نیست باشد که اگر یافت شود در خارج متصف شود
بمحمول و حکم با یجاب و سلب که در قضیه کرده هم صادق یعنی مثل کل عنقا طایر اگر چه عنقا موجود نیست در خارج
اما اگر یافت شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه
میگویند بواسطهٔ آنکه حقیقه قضیه آن است که مستقل باشد در علوم یا آنکه ناچار است در قضیه موجبه از وجود
موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و از اینجا معلوم شد که قضیه خارجیه آن است که حکم
کند در او بر افراد خارجیه مختصه اعم از آنکه این افراد موجود باشند حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم و قضیه حقیقیه
آن است که حکم کرده باشند در او بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آن است که حکم کنند در او بر افراد
ذهنیه اعتراض کرده اند که همچنانکه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند همچنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند
که ذهن جواب گفته اند که اگر چه سلب تقاضای وجود موضوع میکند لیکن ایجاب تقاضای وجودی میکند که سلب تقاضای آن
وجه نمی کند بواسطهٔ آنکه ایجاب تقاضای وجود وجه میکند بلکه وجود حال حکم و او مشارکت سلب است در این وجه و بیک وجه

دیگر

دیگر قطع نظر از حکم بواسطهٔ آنکه ایجاب ثبوت شیء است از برای شیء دیگر و ثبوت شیء از برای شیئی فرع وجود مثبت له است
و مراد بقول ما که گفتیم ایجاب تقاضای وجود موضوع میکند این وجه است و سلب تقاضای این وجه نمی کند بواسطهٔ آنکه
صدق سلب همچنانکه باین معنی باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجه نمیکند و بدانکه میانه قضیه موجبه کلیه خارجیه
و قضیه موجبه کلیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان ماده افتراق از جانب خارجیه مثل اگر
فرض کنیم که جمیع اشکالی که در خارج موجود شد مثلث اند در این هنگام صادق خواهد بود کل شکل مثلث بحسب الخارج
یعنی آنچه شکل است در خارج مثلث است در خارج و صادق نخواهد بود کل شکل مثلث بحسب الحقیقه یعنی هر چه اگر
یافت شود در خارج و باشد شکل پس او مثلث است که اگر یافت شود مثلث خواهد بود بواسطهٔ آنکه می تواند بود که بعضی
از این اشکال که بعد از این یافت شود در خارج مثلث نباشد بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه
صادق است و حقیقیه صادق نیست و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقا طایر و چون معلوم شد که
میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان که سالبه جزئیه
خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه میانه جزئی خواهد بود پس چنانچه در بحث نسبت معلوم شده ماده اجتماع
مثل بعض الانسان لیس بحجر ماده افتراق از جانب خارجیه مثل بعض العنقا لیس بطایر و ماده افتراق از
جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیری که فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و موجبه
جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه حقیقیه بواسطهٔ آنکه هر گاه که حکم کنیم با یجاب موضوع محققا او مقدرا
شد لازم است بعض الانسان الحیوان و نیست ضمنی که حکم کنیم با یجاب محمول از برای موضوع محقق او مقدر
حکم با یجاب محمول از برای موضوع محقق شده باشد مثل بعض العنقا طایر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه
خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه
بواسطهٔ آنکه نقیض اخص اعم است و نقیض اعم اخص است چنانکه در بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع لا شیء
من الانسان بحجر ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل لا شیء من العنقا بطایر وقد یجعل حرف السلب جزءا من جزء
فیسمی معدولة و گاه است که بگردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه جزء از موضوع و این را معدوله

الموضوع مثل کل لاحی جاد یا جزء محمول و میگویند این را معدولة المحمول مثل الجاد لاحی یا جزء از موضوع و محمول و میگویند
این را معدولة الطرفین مثل اللاعالم لاجاد و چرا اینها را معدوله بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است
از برای حرف سلب شیء از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع یا محمول است اراده نکرده ایم با او سلب شیء از شیء
پس عدول کرده است از موضوع حقیقیش مثلا اراده نکرده ایم بقول ما که اللاجاد لاحی سلب حی از جاد بلکه
اراده کرده ایم باین قول اثبات لاحی از برای جاد اگر حرف سلب جزء هیچ یکی از موضوع یا محمول نباشد
این را محصله میگویند و گاه هست که خاصی گردانند سالبه را بایم بسیط وقد یصرح بکیفیة النسبة
فی جهة و ما به التکیف بها جهة یعنی گاه هست که تصریح میکنند بکیفیه نسبت محمول بموضوع و این قضیه را
موجهه میگویند بواسطه آنکه تصریح بجهت شده است و الجهة یا او [illegible] بکیفیه از اجهة گویند مثل ضرورة
و لاضرورة و دوام و لادوام و تحقیق مقام آن است که بدانی که محمول و موضوع را وجهی در نفس الامر هست
و وجهی در عقل و وجهی در لفظ هم چنین نسبت را وجهی در نفس الامر هست و وجهی در عقل و وجهی در لفظ
و هرگاه که نسبت یافت شده در نفس الامر لابد است او را از آنکه متکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت
یافت شود در عقل اعتبار میکند از برای او کیفیتی خواه این کیفیة موافق کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هرگاه
که یافت شد در لفظ آورده میشود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آن را اعتبار کرده است همچنانکه موضوع
و محمول و نسبت را وجهی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و این کیفیت که ثابت است در نفس الامر ماده
قضیه میگویند و این کیفیتی که ثابت است مر نسبت را در عقل جهة قضیه معقوله میگویند و آن عبارتی که دلالت
میکند بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهة قضیه ملفوظه میگویند مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان
کیفیة نسبت حیوان با انسان بثبوتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورتست و در عقل و در لفظ پس اگر آن
کیفیة معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیة نفس الامری است قضیه صادقه است و الا کاذبه است بدانکه قضایای موجهه
بسیار است لیکن الحال مصنف اختیار کرده است پانزده است هشت بسیط و هفت مرکبه و قضیه بسیطه آن است
که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان بالضرورة معنی این قول [illegible] ثبوت

جوابست

جوابست از برای انسان و هرگاه که گوئیم لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی این قول سلب الحجریة از انسان است
و قضیه مرکبه آن است که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان کاتب لا دائما معنی این قول ایجاب کتابت است
از برای انسان و سلب کتابت از انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است پس اگر جزء اول موجبه است
آن قضیه را موجبه میگویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه میگویند و مقدم داشت مصنف قضایای
بسیط بواسطه آنکه قضیه بسیط جزء قضیه مرکبه است و جزء مقدم است بر کل طبعا پس مقدم داشت
ذکر او را موافق باشد وضع طبع را او گفت فان کان الحکم فیها بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع
فضروریة مطلقة پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورة نسبت محمول از برای ذات موضوع ما دامی که ذات
موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریة مطلقه میگویند لاضروریه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورة
یعنی [illegible] که انفکاک نسبت محمول از موضوع و لامطلقه چرا بواسطه آنکه مقید نیست بضرورة بوصف
یا وقت او ما دام وصفه فمشروطة عامة یا آنکه حکم کرده شود بضرورة نسبت ما دامی که ذات موضوع
متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف عنوانی و این قضیه را مشروطه عامه میگویند لا مشروطه
بواسطه آنکه مشتمل است بر لفظ شرط وصف و لا عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه چنانچه معلوم
خواهد شد و مشروطه ما دام الوصف اعم از ضروریست بواسطه آنکه هرگاه که محمول ضروری الثبوت یا ضروری
السلب باشد در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضرورة السلب خواهد در جمیع اوقات وصف
بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذاتیه است و نیست چنین که هرگاه که محمول ضروری الثبوت
یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات ذات
چه شاید که در بعض اوقات که اوقات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد و نه ضروری السلب باشد مثلا هرگاه
صادق باشد که کل کاتب حیوان بالضرورة صادق خواهد بود کل کاتب حیوان بالضرورة ما دام کاتبا و صادق
نیست کل منخسف مظلم بالضرورة بواسطه آنکه در بعض اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضیء است بعض
وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه بر معنی دیگر اطلاق میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشند در او بضرورت

نسبت محمول از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخل در ضرورت باشد و میانه مشروطه عامه
بان معنی یعنی بشرط وصف و میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی دام الوصف عموم و خصوص من وجه است ماده
اجتماع در قضیه ایست که حکم کرده باشند درا و بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصف
که آن وصف ضروری باشد ذات موضوع را در وقت اتصاف و دخل داشته باشد در تحقق ضرورت مثل کل منخسف
مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است و این ظاهر است و فی وقت کونه منخسفا صادق است بواسطه آنکه
انخساف قسمی ضروریست در وقتی که آن وقت حیلوله است پس الظلام نه در ان وقت ضروری خواهد بود
و ماده افتراق از جانب مشروطه عامه بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا
صادق است و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت که شرط تحقق ضرورت است ضروری
ذات کاتب نیست در هیچ وقتی که اگر کتابت باشد بواسطه آنکه ممکن است کتابت درانوقت که خواب کند
پس تحرک الاصابع نیز ضروری نخواهد بود در این وقت و ماده افتراق از جانب مشروطه عامه مادام الوصف مثل
کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق است و بشرط کونه صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد
در تحقق حیوانیت او فی وقت معین وقتیه مطلقه یا آنکه حکم کرده می شود بضرورة
نسبت محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را مطلقه میگویند
و وقتیه چرا بواسطه آنکه اعتبار تعیین وقت را او و لامطلقه چرا بواسطه عدم تقیید او بلادوام یا
بلاضرورة و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول
یا بضرورت سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده بضرورة ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین
بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است و لازم نیست که هرگاه حکم کرده شود بضرورة ثبوت یا بضرورت
سلب در وقت معین حکم شده باشد در جمیع اوقات وصف چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف
باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس که حکم کرده شده بضرورت ثبوت
محمول که انخساف است از برای موضوع که قمر است در وقت معین که حیلوله ارض است و این غیر وقت وصف است که قمر است

وقت

وقتیه صادق باشد و مشروطه عامه صادق نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری قمر نیست در وقت وصف
قمر است و الا لازم می آید که دائما قمر منخسف باشد ماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است
که آن وقت کتابت است و مادام کاتبا نیز صادق است و چنین معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه و مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم از اعم از شی اعم است از ان شی پس وقتیه مطلقه اعم از
ضروریه باشد او غیر معین منتشره مطلقه یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول
یا بضرورة سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه میگویند
لا منتشره چرا بواسطه عدم تعیین وقت او و مطلقه چرا بواسطه عدم تقیید او بلادوام یا بلاضرورة
و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کند ضرورت نسبت در وقت معین
حکم شده است بضرورة نسبت در وقت معین ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه که حکم کنند بضرورة
نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة فی
وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت معین ماده
اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلوله صادق است و وقتا ما نیز صادق است و چنین معلوم شد
که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه و وقتیه اعم است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اعم است
از ضروریه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از ضروریه او بدوامها مادام الذات فی الدائمة
مطلقه او بدوامها عطف است بر قول او که بضرورة النسبة یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه بدوام
نسبت مادام که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را دائمه میگویند اما دائمه چرا بواسطه آنکه مشتمل است
بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه چرا بواسطه آنکه مقید نیست
بدوام بوصفی یا وقتی و دائمه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت مستحیل الانفکاک
باشد دائمی خواهد بود و لازم نیست که هرگاه که نسبت دائمی باشد مستحیل الانفکاک باشد و شاید که ممکن
الانفکاک باشد و لا هرگاه اگر منفک نشود مثلا حرکت فلک که ممکن الانفکاک است از فلک و دائمی است فلک را

پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما و صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورة و اعم من وجه است از
مشروطه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده که کل انسان حیوان و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل
منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان
حیوان و صادق می آید در دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورت ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک
و صادق می آیند وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام ذات مثل
کل منخسف مظلم و ما دام الوصف عرفیة عامة یا آنکه باشد حکم در قضیه بدوام نسبت ما دام الوصف یعنی مادامی
که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد و این قضیه را عرفیه عامه میگویند اما عرفیه چرا بواسطه آنکه اهل عرف
می فهمند این معنی را از سالبه کاهی که ذکر نکنند جهت را مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من النائم بمستیقظ اهل عرف
می فهمند ازین قول سلب از ذات نایم مادامی که متصف باشد بصفت نوم بلکه از ایجاب نیز مثل کل کاتب متحرک
الاصابع بواسطه آنکه اهل عرف میفهمند نزد اطلاق که این حکم است از برای کاتب مادامی که کاتب باشد
و جهت اخذ کرده اند این معنی را از عرف نسبت داده اند او را بعرف و عرفیه این گفته اند اما عامه چرا بواسطه آنکه
اعم است از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه و دائمه
بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع ما دام کاتبا دائما اعم من وجه است از وقتیه و منتشره بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان
حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده و کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا و صادق می آیند ایشان
بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف او بفعلیتها مطلقة عامة او بفعلیتها عطف است بر قول او که
بدوامها یعنی اگر باشد حکم در قضیه بفعلیت نسبت پس این قضیه را مطلقه عامه میگویند اما مطلقه چرا بواسطه آنکه
قضیه را هرگاه که اطلاق کرده اند و مقید نساخته اند بجهتی از دوام و ضرورت و لا دوام و لا ضرورت فهم می شود
از و فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین و اما عامه چرا بواسطه آنکه
اعم است از وجودیه لا دائمه و لا ضروریه چنانچه معلوم شد و مطلقه عامه اعم جمیع بسائط است بواسطه آنکه هرگاه که نسبت

ضرور

ضروریه یا دائمی باشد فعلیت نسبت خواهد بود و لازم نیست که هرگاه فعلیت نسبت باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد
و این ظاهر است و مراد بفعلیت نسبت تحقق نسبت است در احد ازمنه ثلثه او بعدم ضرورة خلافها
ممکنة عامة یا آنکه باشد حکم در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد
حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت سلب بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه
ایجابیست و خلاف آن سلبیست و اگر باشد حکم در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه
آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلبیست و خلاف سلب ایجابیست مثلا هرگاه که گوییم کل نار حارة بالامکان العام یعنی
معنی او چنین می شود که سلب حرارت از نار ضروری نیست و هرگاه که گوییم لا شیء من النار ببارد بالامکان
العام یعنی او چنین می شود که ایجاب حرارت مر نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکنه عامه میگویند
اما ممکنه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان که سلب ضرورت است و اما عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از
ممکنه خاصه چنانکه معلوم می شود و ممکنه عامه اعم است از ممکنه مطلقه عامه چرا بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید
ایجاب بالفعل البته صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست که و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب است
پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود که ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق
آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جایز است که ایجاب ممکن باشد و هرگز واقع
نباشد مثل کل عنقا طایر و همچنین که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل این که ایجاب ضروری
نیست و سلب ضرورت ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب
بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جایز است
که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثلا لا شیء من الفلک بمتحرک و چون معلوم شد که ممکنه اعم است
از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیطه پس ممکنه عامه اعم بسائط است فهذه بسائط
این قضایا که مذکور شد یعنی قضایای بسیطه اند که معتبر اند نزد اهل صناعت و بحث کرده اند اهل صناعت
از احکام ایشان و بعضی از قضایای بسیطه است که ایشان اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانکه

درباب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط شروع کرد در احکام مرکبات و گفت
وقد تقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة
الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة یعنی و گاه هست که مقید می‌سازند عامتان را
یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلادوام ذاتی
یعنی بلا دوام بحسب ذات پس می‌نامند مشروطه عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه و المشروطه چرا بواسطه
آنکه مشتمل است بر شرط وصف چنانکه معلوم شد و الخاصه چرا بواسطه آنکه اخص است از مشروطه عامه و می‌نامند عرفیه عامه
که مقید است بلادوام ذاتی عرفیه خاصه العرفیه چرا بواسطه آنکه معنی این مأخوذ است از عرف چنانکه معلوم شد
و الخاصه چرا بواسطه آنکه اخص است از عرفیه عامه و می‌نامند وقتیه مطلقه که مقید است بلادوام ذاتی وقتیه
بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام ذاتی و می‌نامند منتشره مطلقه که مقید است بلادوام ذاتی
منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام و المشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا
لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است که جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لاشیء من المنخسف
بمظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه آنکه هرگاه که ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب
متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه که ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود
فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از لادوام مفهوم میگردد فی الجمله المشروطه خاصه سالبه مثل
لاشیء من المنخسف بمظلم مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که جزء اول است و از
موجبه مطلقه عامه که آن جزء ثانی است بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از برای موضوع دائمی نباشد سلب
متحقق نخواهد بود جمیع اوقات و هرگاه که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله
و این معنی موجبه مطلقه عامه است که لادوام اشاره است بان و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه و دائمه
مباینه کلیست لا باینه مشروطه خاصه با دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و دائمه
دوام بحسب ذات است و دوام بحسب ذات و لادوام بحسب ذات یکدیگر را مباینه کلیه و الا باینه مشروطه

ماده

٣١

خاصه با ضروریه بواسطه آنکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورة بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام
بحسب ذات پس دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لادوام بحسب ذات است مباین عین اخص است که ضرورت
بحسب ذات است مباینه کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه عامه است با قید لادوام
و مقید اخص است از مطلق و بجهت معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اخص است
از باقی قضایا یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس خاصه اخص باشد
از باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از شیء اخص است از آن شیء و العرفیه خاصه موجبه مثل کل کاتب متحرک الاصابع
مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیه عامه موجبه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لاشیء
من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لادوام است بان و العرفیه خاصه سالبه مثل لاشیء من الکاتب بساکن
الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از سالبه عرفیه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه
یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل که لادوام اشاره است بان تفصیل که در مشروطه خاصه معلوم شد
و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ضرورة بحسب وصف لا دائما صادق می‌آید
دوام بحسب وصف لا دائما مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما و لازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب
وصف لا دائما صادق آید ضرورة بحسب وصف لا دائما مثل صادق آید دائما کل کاتب متحرک الاصابع دائما
کاتبا لا دائما و صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما بواسطه آنکه تحرک
اصابع ذات کاتب را در هیچ وقت ضروری نیست اگرچه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه خاصه
مباین دائمه است مباینه کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و لادوام بحسب
ذات مباین دوام بحسب ذات است و ضرورة بحسب ذات نیز مباین کلی چنانچه گذشت و اعم من وجه است از وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می‌آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق
می‌آید عرفیه خاصه بدون این دو در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می‌آیند این دو بدون عرفیه عامه
بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و بجهت معلوم شد که عرفیه خاصه

اشاره

اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص باشد از مطلقه
عامه و ممکنه عامه و لا وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائما ترکیب او از وقتیه
مطلقه موجبه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من القمر بمنخسف بالفعل که لا دوام اشاره است
بآن و لا وقتیه سالبه مثل لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن
جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالفعل ~~صادق~~ که لا دوام اشاره است بآن و وقتیه اخص است
از عرفیه خاصه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل قمر منخسف و صادق نمی آید عرفیه خاصه بدون وقتیه در ماده
کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس لا دائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است مثل
کل منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت در وقت معین لا دائما صادق باشد ضرورت در
وقت وصف چه شاید که آن وقت غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه
و بین الشمس لا دائما صادق است و صادق نیست کل قمر منخسف ما دام قمرا لا دائما و مباین دائمتین است
بواسطه تقیید بلا دوام چنانکه گذشت و اعم من وجه است از عامتین بواسطه آنکه صادق می باشد در ماده کل
منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل منخسف و صادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده
کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه مطلقه است با قید لا دوام بحسب ذات
و مقید اخص است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه
و مطلقه عامه و ممکنه عامه و لا منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبه
منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل
که لا دوام اشاره است بآن و لا منتشره سالبه مثل لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما ترکیب
او از سالبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل
که لا دوام اشاره است بآن و منتشره اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت لا دائما

صادق

صادق می آید ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس نیست و نیست منتشره باقی قضایا باهمدیگر نسبت وقتیه است
بباقی قضایا الا بنا بر وقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه است بخلاف وقتیه که اخص است
از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع کل منخسف مظلم ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان
متنفس وقتا ما لا دائما ماده افتراق از جانب وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان است وقد تقید المطلقة
العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة و گاه است که مقید سازند مطلقه
عامه را بلاضرورة ذات پس بنامند او را وجودیه لاضروریه لاوجودیه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه
عامه که حکم کرده شده است در او بفعلیت و وجه نسبت و اما لاضروریه چرا بواسطه آنکه جزء ثانی ممکنه عامه است
و ممکنه عامه حکم کرده می شود در او بسلب ضرورة لاوجودیه لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة
ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که آن جزء اول است و از سالبه ممکنه عامه که از لاضرورت مفهوم می گردد
یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه که ایجاب محمول از برای موضوع ضروری نباشد
متحقق خواهد بود سلب ضرورة ایجاب و سلب ضرورة ایجاب امکان عام سالبه است و الوجودیه اللاضروریه سالبه
مثل لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه
ممکنه عامه که از لاضرورة مفهوم می گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه سلب محمول
از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود و سلب ضرورة سلب امکان عام موجبه است و وجودیه لاضروریه
اعم مطلق است از خاصتین و وقتیتین بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف
یا ضرورت در وقت معین یا ضرورة در وقت ما لا دائما صادق خواهد بود و فعلیت نسبت لا بالضرورة
و ممکن نیست و این ظاهر است و تباین ضروریت بواسطه آنکه تقیید او بلاضرورت و اعم من وجه است
از دائمه بواسطه آنکه صادق آید در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل فلک متحرک و صادق می آید
دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده
لا دوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و هم چنین اعم من وجه است و عامتین از وقتیتین مطلقتین

بواسطهٔ آنکه صادق می آید در مادهٔ مشروطهٔ خاصّه مثل کل منخسف مظلم صادق می آید و این بعینه وجودیّه لاضروریّه در مادهٔ ضروریّه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیّه لاضروریّه بعینه ایشان در مادهٔ لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و اخص مطلق است از مطلقهٔ عامّه و ممکنهٔ عامّه و این ظاهر است

او باللادوام الذاتی فتسمّی الوجودیّة اللادائمة یعنی گاه است که مقیّد می‌شود مطلقهٔ عامه را بلادوام ذاتی پس نامیده شود او را وجودیه چنانکه گذشت و لادائمه بواسطهٔ آنکه جزء ثانی مطلقهٔ عامه است و لادوام اشاره است بآن چنانکه معلوم خواهد شد لا وجودیّهٔ لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب او از موجبهٔ مطلقهٔ عامه است که آن جزء اول است و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه که لادوام اشاره است بآن بواسطهٔ آنکه ایجاب محمول از برای موضوع هرگاه که دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب فی الجملة اطلاق عام سالبه است و لا وجودیّهٔ لادائمه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که آن جزء اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه که لادوام اشاره است بآن بواسطهٔ آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجملة اطلاق عام موجبه است و وجودیّهٔ لادائمه اخص مطلق است از وجودیّهٔ لاضروریّه بواسطهٔ آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیّه نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیّه نسبت لا بالضرورة مثل کل انسان کاتب لادائما و عکس نیست در مادهٔ دوام خالی از ضرورة مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة صادق است و لادائما صادق نیست بواسطهٔ آنکه حرکت فلک را دائمی است بزعم فلاسفه و اعم من وجه است از خاصّتین و وقتیّتین و عامّتین مطلقتین بآن بیانی که گذشت در وجودیّهٔ لاضروریّه و مباین ضروریّه و دائمه است بواسطهٔ تقیید او بلادوام و اخص مطلق است از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه و این ظاهر است

وقد یقیّد الممکنة العامّة باللاضرورة من الجانب الموافق ایضا و تسمّی الممکنة الخاصّة یعنی و گاه است که مقیّد می‌سازند ممکنهٔ عامه را بجانب موافق نیز چنانکه مقیّد می‌ساختند بجانب مخالف و می نامند او را ممکنهٔ خاصّه لا ممکنه چرا بواسطهٔ آنکه مشتمل است بر معنی امکان لا خاصّه چرا بواسطهٔ آنکه اخص است از ممکنهٔ عامه مثلا هرگاه که می‌گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الی حین بالامکان من الانسان بکاتب بالامکان الی

	[illegible]	بالضرورة الوصفیة	بالضرورة الذاتیة	بالدوام الوصفی	بالدوام الذاتیة
	مسوّر مطلق	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	و جزئی مطلق	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	و جزئی عام	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	جزئی عام	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

معنی او

معنی او چنان می‌شود که سلب نسبت از انسان و ایجاب که بنسبت با آن ضروری نیست پس هیچ فرق نیست میانه موجبهٔ ممکنهٔ خاصّه و سالبهٔ ممکنهٔ خاصّه و بعضی فرق کرده‌اند میانه موجبهٔ ممکنهٔ خاصّه و این که در موجبهٔ ممکنهٔ خاصّه ایجاب صریح است و سلب ضمنا و در سالبه بعکس و ممکنهٔ خاصّه اعم مطلق است از باقی مرکبات و این مرکبات و مباین ضروریّه است بواسطهٔ آنکه حکم کرده‌ایم در او بسلب ضرورة از طرفین و اعم من وجه است از دائمه و عامتین و وقتیتین مطلقتین بآن بیانی که گذشت در وجودیّهٔ لاضروریّه و وجودیّهٔ لادائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقهٔ عامه بواسطهٔ آنکه صادق می‌آید در وجودیّهٔ لاضروریّه و صادق می‌آید مطلقهٔ عامه بدون ممکنهٔ خاصّه در مادهٔ ضروریّه و صادق می‌آید ممکنهٔ خاصّه بدون مطلقهٔ عامه جایی که امکان بفعل نیامده باشد مثل کل عنقا طایر و اخص مطلق است از ممکنهٔ عامه و این ظاهر است

وهذه مرکّبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة موافقتی الکمیّة لما قیدتا بهما یعنی این قضایای سبعه که مذکور شد مرکبات‌اند بواسطهٔ آنکه لادوام اشاره است بسوی مطلقهٔ عامه و لاضرورة بممکنهٔ عامه چنانکه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه در کیف و موافق باشند در کمیّت آن قضیه را که مقیّد شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه و ممکنهٔ عامه سالبه باشند و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه موجبه باشند و آن قضیه کلّی باشد مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه کلی باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه لزومیّة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة قبل از این معلوم شد که شرطیه آن است که حکم کرده باشند در ثبوت شیء از برای شیء یا سلب شیء از برای شیء و این شرطیه بر دو قسم است منفصله و منفصله متصله آن است که حکم کرده باشند در او بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب ثبوت نسبتی بر تقدیر نسبت دیگر و شرطیهٔ متصله بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آن است که میانه مقدم و تالی او علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسبب او که مقدم علت تالی باشد یا مقدم معلول تالی یا مقدم و تالی هر دو معلول ثالث باشند و آنکه مقدم علت تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود

تالی است و طلوع شمس علة وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کانت النهار موجود
فالشمس طالعة و وجود نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است که تالی است و این که مقدم و تالی هردو معلول علة ثالث
باشند مثل ان کان النهار موجود فالعالم مضیء که النهار موجود مقدم است و العالم مضیء تالی است و این مقدم
و تالی هردو معلول علة ثالث اند که الشمس طالعة است و هر گاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه
آنکه هر گاه علة بفعل آید معلول بفعل می آید و مقدم هر گاه که معلول تالی باشد لازم خواهد بود تالی را بواسطه آنکه
هر گاه معلول بفعل آید علة نیز بفعل آید و همچنین اگر مقدم و تالی هردو معلول علة ثالثی باشند مقدم لازم
خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هر گاه که معلول بفعل می آید علت نیز بفعل می آید و هر گاه که علة بفعل
آمد تالی نیز بفعل می آید علت نیز بفعل می آید و هر گاه که علة بفعل آمد تالی نیز بفعل می آید بواسطه آنکه
او معلول همان شیء و علة که بفعل آید معلولش نیز بفعل می آید و اما تضایف میانه دو شیء آن است که از
تعقل کل واحد تعقل دیگری لازم آید از تعقل مقدم و لازم آید بواسطه آنکه مقدم اخص باشد یا بر
عکس نباشد مثل هذا الشیء ان کانت انسانا فهو حیوان یا از تعقل تالی تعقل مقدم لازم آید بواسطه آنکه
تالی اخص باشد و بر عکس نباشد مثل هذا الشیء ان کانت انسانا فهو حیوان یا از تعقل تالی تعقل مقدم
لازم آید بواسطه آنکه تالی اخص باشد و بر عکس نباشد مثل ان کان هذا الشیء حیوانا فهذا انسان مثل ابوة
و بنوة و ظاهر است که هر گاه مقدم مضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا عمرو
کان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر این چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه
نباشد این را اتفاقیه می گویند مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق این که انسان ناطق باشد
لازم ندارد که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در جمیع اوقات که انسان ناطق است
حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر وجه علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه
وجه و عدم در نفس الامر مراد است لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون می رود و اگر مراد آن است که
باعتبار اینکه شیء فهم تالیست که از اطلاقه گویند تمامند چرا که اگر باعتبار علاقه کنند لزومیه باشد و اگر
اعتبار

[illegible]

اعتبار عدم لزومیه نمایند اتفاقیه باشد و اگر هیچکدام قید نکنند او را مطلقه می گویند و منفصلة
ان حکم فیها بتنافی النسبتین او لا تنافیهما صدقا و کذبا و هی الحقیقیة او صدقا
فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو و کل منهما عنادیة ان کان التنافی لذاتی
الجزئین و الا فاتفاقیة و منفصله آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب
تنافی دو نسبت در صدق و کذب و این را حقیقیه میگویند بتنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هردو
در یکشیء با هم صادق نباشند و هردو با هم کاذب نباشند و اگر حکم کرده شود بتنافی دو نسبت در صدق
و کذب این را موجبه می گویند مثل اما ان یکون العدد زوجا او لا ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوج است
یا فرد و نمی تواند بود که هم زوج باشد و هم فرد و نمی تواند بود که نه زوج باشد و نه فرد و این که حکم کرده باشند
بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل اما ان یکون هذا الانسان اسودا
کاتبا که می تواند بود که انسان باشد که نه اسود باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت
در صدق و بس یعنی این دو نسبت منافی یکدیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این
موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و اگر حکم بتنافی دو نسبت کرده باشند
در صدق تنها این را سالبه مانعة الجمع میگویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا
و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی ~~مثل اما ان یکون زید فی البحر و اما ان لا یغرق~~ دو نسبت در کذب تنها
این را سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو
مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط
که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال او معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع
بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب بتنافی نباشد این مانعة الجمع بمعنی اخص میگویند و هم آنکه
حکم کرده باشند در دو بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از آنکه تنافی در
کذب باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع می گویند در این قبیل است مانعة الخلو و هر یکی از این حقیقیه و مانعة الجمع

بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانهٔ این دو جزء بواسطهٔ ذات اجزا باشد مثل اما ان
یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانهٔ ذات زوجیت و ذات فردیت تنافی است
مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میانهٔ ذات حجریت و شجریت تنافی است مثل اما ان یکون هذا
الشیء لا شجرا او حجرا که میانهٔ ذات لا شجر او لا حجر اتنافی است و اگر تنافی میانهٔ جزئین لذاتهما نیست این را
اتفاقیه می گویند چنانچه گویند الاسود لا کاتب او اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و باید دانست که همچنانچه
مهمله منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه نیز منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله و همچنانکه
کلیهٔ حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیهٔ موضوع و محمول همچنین کلیهٔ شرطیه باعتبار کلیه حکم
نه باعتبار کلیهٔ مقدم یا تالی بواسطه آنکه قول لا کلما کانت زید یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه
مقدم و تالی جزئی اند پس معلوم شد که کلیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان در جمیع اوضاعی
که ممکنة الاجتماع باشد بامقدم نه باعتبار کلیه مقدم و تالی و باین تصریح کرده است بقوله که تحکم
الحکم فی الشرطیة بان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة یعنی پس حکم در قضیه شرطیه
اگر بجمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان بنابر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم
آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصلة کلیة مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس
در او بلزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع
باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما
منفصلة کلیة مثل آنکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در او بتنافی فردیت
عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم و سور
موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما است و متی است و در منفصله کلیه موجبه دائما و سور سالبه کلیه متصله
کلیه سالبه منفصله کلیه لیس البته است مثال سالبه متصله کلیه لیس البته ان کانت الشمس طالعة فاللیل
موجود و مثال سالبه منفصله کلیه لیس البته اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا مهمله

ام

٣٥

او علی بعضها مطلقا فجزئیة یعنی اگر باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعض تقادیر اوضاع مقدم
و بعض ازمان مطلقا یعنی بدون تقیید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعض اوضاع و ازمان
غیر معین یعنی پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا
کان انسانا که حکم در او بلزوم انسانیت شیء است مر حیوانیت آن شیء را در بعض ازمان و بنابر بعض اوضاع
که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لکن تعیین این در زمان نمی کنیم بلکه اطلاق میکنیم
و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشیء جمادا او نامیا که حکم در او بتنافی نامی شیء است و جمادیه
آن شیء در بعض ازمان و بنابر بعض اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شیء از عنصریات
لکن تعیین این زمان و این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم و سور موجبه جزئیه متصل و موجبه
منفصل قد یکون است و سور سالبه جزئیه متصل و سالبه جزئیه منفصل قد لا یکون است مثال سالبه
جزئیه منفصل قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او ان یکون النهار موجودا و مثال سالبه جزئیه متصله
قد لا یکون ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود او معینا فشخصیة یعنی با آنکه باشد حکم در قضیه
شرطیه بر بعض تقادیر مقدم و بعض ازمان لکن نه مطلقا بل معینا یعنی تعیین آن بعض ازمان و اوضاع
بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است اما متصله شخصیه بنابر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم اکرمتک
و بنابر تعیین اوضاع مثل ان جئتنی الیوم راکبا فاکرمتک و اما منفصله شخصیه بنابر تعیین زمان مثل
زید فی هذا الیوم اما ان یموت او یصح و بنابر تعیین بعض اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو و الا فمهملة
یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعض تقادیر مقدم مطلق و نه بر بعض تقادیر مقدم
معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم سواء کان جمیعا او بعضا او معینا پس آن قضیه را مهمله
می گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد اما ان یکون
زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از ادوات اهمال است و طرفا الشرطیة
فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان یعنی طرفین قضیه شرطیه

که مسمی اند بمقدم وتالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در این لکن در اصل قضیه
حملیه اند مثل کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشیء انسان فهو حیوان قضیه حملیه اند
بالطرفین قضیه یعنی متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وکلما لم یکن الشمس طالعة
لم یکن النهار موجودا وطرفین این قضیه یعنی ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وکلما لم یکن الشمس طالعة
لم یکن النهار موجودا قضیه متصله اند یا آنکه طرفین قضیه منفصله اند مثل کلما کانت دائما اما ان یکون العدد
زوجا واما ان یکون فردا فدائما اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین وطرفین این قضیه
یعنی اما ان یکون العدد زوجا واما ان یکون فردا واما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین
قضیه منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه قضیه اند مختلف در حال اتصال وانفصال شش صورت در
متصلات وشش صورت در منفصلات واما امثله متصلات اول آنکه مقدم حملیه باشد وتالی متصله مثل ان
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود دوم عکس اول کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود
النهار مستلزم لطلوع الشمس سیوم آنکه مقدم حملیه باشد وتالی منفصله مثل ان کان هذا عددا فهو اما زوج
واما فرد چهارم عکس این مثل کلما کانت هذا اما زوجا او فردا کان عددا پنجم آنکه مقدم متصله باشد
وتالی منفصله مثل کان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعة
واما ان یکون النهار موجودا ششم آنکه عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون
النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما امثله منفصلات اول آنکه مقدم حملیه
باشد وتالی منفصله مثل اما ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار واما ان یکون کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
واما ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار سیوم آنکه مقدم حملیه باشد وتالی منفصله مثل اما ان یکون
هذا الشیء عددا واما ان یکون زوجا او فردا چهارم عکس این مثل اما ان یکون هذا الشیء زوجا او فردا
واما ان یکون الشیء لیس عددا پنجم آنکه مقدم متصله باشد وتالی منفصله مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس

طالعة فالنهار موجود واما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا ششم عکس این مثل اما ان یکون
الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا واما ان یکون الشمس طالعة فالنهار موجود الا انهما جزئیان بزیادة
اداة الاتصال او الانفصال عن التمام یعنی طرفین شرطیه در قضیه تامه اند الا آنکه بیرون
رفته اند بسبب زیادتی اداة اتصال او انفصال از آنکه قضیه تامه باشند بواسطه آنکه قضیه تامه آن است
که مشتمل باشد بر حکم وبسبب زیادتی اتصال یا انفصال زایل شده است از آن حکم فصل التناقض
اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس تناقض
اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از هر یک از این دو قضیه کذب دیگری واز هر یک صدق دیگری
وقید لذاته کرد بواسطه آنکه مستلزم صدق احد النقیضین وکذب دیگری نیز اما نه لذاته بواسطه امر خارجی باشند
بیرون رود مثل کل انسان حیوان وبعض الحیوان لیس بناطق که اگر اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک
کذب دیگری لازم می آید وبر عکس الا لذاته نیست بلکه بواسطه امر خارجی است که ان مساوات انسان وناطق است
ولابد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة وناچار است در تحقق تناقض از اختلاف قضیتین
کلا یعنی دیگری جزئی باشد وبر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد وهر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض
نیست زیرا که جایز است که کلی هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولا شیء من الحیوان بانسان
که هر دو کاذب است وجایز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان وبعض الحیوان
لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف در کیف که ایجاب وسلب شد نیز می باید زیرا که اگر هر دو موجبه
وهر دو سالبه این نوع اختلاف متحقق نتواند شد واین ظاهر است سیوم اختلاف در جهت است یعنی باید
که جهة داشته تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة وبعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو
کاذبند وکل انسان کاتب بالامکان وبعض الانسان لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادق اند والاتحاد
فیما عداها یعنی شرط است در تحقق تناقض الحملی در ما سوای این امور ثلثه وقد ضبط کرده اند اتحادات
در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع ودر محمول ودر زمان ودر مکان ودر کل وجزء ودر شرط ودر قوه وفعل

کما قال ناظم در تناقض نسبت قضیه شرط آن است که در موضوع و محمول و مکان
و در شرط و اضافه و جزء و کل قوه و فعل است در آخر [illegible] [illegible]

و در اضافه و اما اتحاد موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشد تناقض نیست مثل زید قائم و عمرو لیس بقائم و اما اتحاد
در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشد تناقض نیست مثل زید قائم و زید لیس بقائم و اما اتحاد در زمان زیرا
که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی اللیل زید قائم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد
تناقض نیست مثل زید قائم و زید لیس بقائم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیرا که اگر نباشد تناقض فی الوقت
نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کله و لا اتحاد در شرط زیرا که اگر نباشد تناقض
نیست مثل العالم مضیء بشرط وجه النهار و العالم لیس بمضیء بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت
و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوه و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در
اضافه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب عمرو و زید لیس باب بکر و النقیض الضروریة
الممکنة العامة یعنی نقیض ضروریه موجبه کلیه عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه موجبه ممکنه ممکنه
عامه است لا انکه ضروریه موجبه نقیض او ممکنه عامه سالبه است بواسطه آنکه معنی ضرورت ایجاب است و نقیض او
سلب ضرورت ایجاب است و سلب ضرورت ایجاب امکان عامه سالبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب
ضرورت از جانب مخالف حکم است و حکم در سالبه بسلب است پس سلب ضرورت ایجاب باشد و لا انکه نقیض
ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه یعنی او ضرورت سلب است و نقیض او
سلب ضرورت سلب است و سلب ضرورت سلب امکان عام موجبه است بواسطه آنکه امکان سلب ضرورت است
از جانب مخالف حکم و حکم در ایجاب است پس سلب ضرورة سلب باشد و همچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است
بواسطه آنکه تناقض از جانبین می باشد و للدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه
عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است لا انکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است
بواسطه آنکه دائمه معنی دوام ایجاب است در اوقات ذات و سلب دوام ایجاب در اوقات لازم دارد فعلیه
سالبه را در وقتی از اوقات ذات و لا انکه نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است بواسطه آنکه دوام

سلبت

سلب است و نقیض او سلب دوام سلب است و سلب دوام سلب فعلیه ایجاب را لازم دارد و چون تناقض از جانبین است
نقیض مطلقه عامه نیز دائمه خواهد بود و للمشروطة العامة الحینیة الممکنة و نقیض مشروطه عامه
موجبه حینیه ممکنه سالبه است و نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و حینیه ممکنه نیز از
موجهات مشهوره است که سابق دانسته شد و تعریفش آنکه قضیه است که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورت
وصف از جانب مخالف حکم و اما آنکه نقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه است بواسطه آنکه در مشروطه
عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی و نقیض او سلب ضرورت ایجاب است بحسب وصف
و این معنی حینیه ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورت
وصف از جانب مخالف سلب که ایجاب است و لا انکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است
بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف
و نقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب ضرورت سلب در جمیع اوقات وصف
حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف حکم که ایجاب که
سلب باشد و للعرفیة العامة الحینیة المطلقة و حینیه مطلقه نیز از موجهات مشهوره است
و او قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بفعلیه نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی
و نقیض عرفیه عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است
اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجبه معنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام
ایجاب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیه سلب را
در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه
آنکه عرفیه عامه سالبه معنی او دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیه ایجاب را
در وقتی از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسائط ذکر کرده است و نقیض
دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشند بمقاله گذاشت بواسطه آنکه با چهار ضرورت داریم

ضرورة ذاتی وضرورت وصفی وضرورت در وقت معین وضرورت در وقت غیر معین ونقیض ضرورت
ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتی است ونقیض ضرورة وصفی را نیز بیان کرد که امکان ذاتی است ونقیض ضرورة
وصفی را نیز بیان کرد که امکان حینیه است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورة در وقت معین ضرورت در
وقت معین خواهد بود که آن ممکنه وقتیه است ونقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در وقت ما فهو
که ممکنه منتشره است والمرکبة المفهوم المردد بین نقیضی الجزئین ونقیض قضیه مرکبه
مفهومی است مردد میانه نقیض جزئین آن بواسطه آنکه نقیض هر شی رفع آن شی است ورفع مجموع برفع احد
الجزئین می شود یا برفع هر دو جزء ورفع هر جزء نقیض آن جزء است پس نقیض قضیه مرکبه مفهومی باشد
مردد میانه نقیض جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ نقیض مرکبه آن است که اولا تحقیق نماید
جزئین او را و ثانیا تحقیق کند نقیض هر دو جزء را وبعد از آن ترکیب کند منفصله مانعة الخلو
از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکب است از مشروطه عامه موجبه کلیه است که اصل قضیه است
ومطلقه عامه سالبه کلیه که معنی لادوام است ونقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است
ونقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو
می باشد مردد میانه نقیض جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لادائما
بعض لا شی بمتحرک الاصابع بالفعل این است که لابعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالفعل حین
هو کاتب والابعض الکاتب متحرک الاصابع دائما وعرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب است از دو قضیه
یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است ودیگری مطلقه عامه سالبه کلیه که لادوام اشاره است
بان ونقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است ونقیض مطلقه عامه بطریقی است
که پیشتر ذکر کرده شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه
حینیه مطلقه سالبه جزئیه و وقتیه موجبه مرکب است از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلیه که اصل
قضیه است ومطلقه عامه سالبه کلیه که لادوام اشاره است بان ونقیض وقتیه مطلقه موجبه کلیه ممکنه

[illegible]

وقتیه سالبه جزئیه است ونقیض مطلقه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است ومنتشره مرکب است از منتشره مطلقه
موجبه کلیه که اصل قضیه است ومطلقه عامه سالبه کلیه که لادوام اشاره است بان ونقیض منتشره مطلقه موجبه
کلیه ممکنه منتشره سالبه جزئیه است ونقیض مطلقه عامه سالبه کلیه که مذکور شد ووجودیه لاضروریه موجبه کلیه مرکب است
از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است ودیگری ممکنه سالبه کلیه که لاضرورة اشاره است بان
ونقیض مطلقه عامه موجبه کلیه دائمه سالبه جزئیه است ونقیض ممکنه عامه سالبه کلیه ضروریه موجبه
جزئیه است ووجودیه لادائمه موجبه کلیه مرکب است از دو مطلقه عامه یکی اصل قضیه ودیگری معنی لادوام
پس نقیض وجودیه لادائمه مفهوم مردد میانه دو دائمه جزئی خواهد بود یکی سالبه ودیگری موجبه ممکنه خاصه
مرکب است از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلیه ودیگری سالبه کلیه پس نقیض در جمیع قضایای مرکبه منفصله
مانعة الخلو می باشد مردد میانه نقیضین جزئین چه اشیاء مرکبه با تحقیق جزء اول خواهد بود یا تحقیق
جزء ثانی یا بتحقیق نقیض هر دو جزء لکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد فرد یعنی آنکه مفهوم
مردد نقیض مرکب است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه لا در مرکبه جزئیه پس لابد است که اعتبار کنیم او را
نسبت بهر فرد فرد بواسطه آنکه جایز است کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه آنکه می تواند
بود که محمول ثابت باشد دائما از برای بعض افراد موضوع ومسلوب باشد دائما از افراد باقیه آن
موضوع ودر این هنگام کاذب خواهد بود جزئیه لادائمه بواسطه آنکه بر این تقدیر نیست چنین که بعضی
افراد موضوع بحیثیتی باشد که ثابت باشد از برای آن محمول تارة ومسلوب باشد از آن بعض دیگر
وکاذب است نیز کل واحد از نقیضین جزئین او یعنی کلیتین موجبه کلیه بواسطه دوام سلب محمول از بعض
افراد ولا کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از بعض افراد مثلا بعض الجسم حیوان لادائما کاذب است
بواسطه آنکه حیوانیت ثابت است از برای بعض افراد جسم دائما ومسلوب است از بعض افراد باقیه دائما
پس اثبات حیوانیت از برای بعض افراد جسم وسلب حیوانیت از آن بعض کاذب باشد ومفهوم مردد
یعنی کل جسم لاحیوان دائما ولا شی من الجسم بحیوان دائما این نیز کاذب است پس در این نقیض در قضیه جزئیه

محمول باز

الست که تا ثابت کنیم بنقیضین جزئین از برای هر فردیست که هم درین ماده کل جسم لا حیوان دائما او لیس الحیوان
دائما و این مشتمل است بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد ازین دو قضیه آنست که ثابت است از برای محمول دائما
یا آن است که ثابت نیست و این که ثابت نیست از برای هر واحد دائما خالی از آن نیست که مسلوب است از همه واحد
دائما یا مسلوب نیست از بعض دائما و ثابت است از برای بعض دائما پس جزء ثانی مشتمل است بر دو مفهوم و صدق
نقیض درین ماده باعتبار جزء ثالث است پس اگر مرکبه مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود و مسلوب نقیض منفصلة
جزئیه مرکبه فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف عکس مستوی تبدیل
طرفی القضیه است یعنی محمول را موضوع سازند و موضوع را محمول سازند با بقاء صدق یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد
عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است والا از کذب
یعنی اگر اصل قضیه کاذب باشد کذب عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب نیست شاید
لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت
می تواند بود که بدون آتش یافته شود در ضمن شمس و با بقاء کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد
و اگر قضیه سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد و اگر بقاء کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان
انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان نیست والموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم صادق
المحمول او التالی و قضیه موجبه خواه کلی و خواه جزئی منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنی عکس لازم ندارد مگر
جزئیه لا بموجبه منعکس می شود بواسطه آنکه ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر او صادق
می آید محمول بر او صادق می آید پس بکی ایجاب فی الجمله و یک جزئیه دیگر حاصل شد بواسطه آنکه بعض از آن
فردی که محمول بر او صادق می آید موضوع بر او صادق می آید لا جزئیه چرا بواسطه آنکه محمول می تواند بود که اعم باشد
یا تالی اعم باشد در این صورت عکس کلیه صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق است و عکس او کل حیوان انسان صادق
نیست یا تالی اعم باشد که در این صورت بر عکس جزئی نیز مثلا هر گاه که گوییم کلما کان هذا الشیء انسانا کان
حیوانا لکن الکلیة عکس او کلیة که کلما کان هذا الشیء حیوانا کان انسانا باطل است والسالبة الکلیة تنعکس کلیة

والا لزوم سلب الشیء عن نفسه و منعکس می شود سالبه کلیه به کلیه والا لازم می آید سلب ایجاب از
نفس مثلا هر گاه که گوییم لا شیء من الانسان بحجر عکس او صادق می آید که بعض الحجر انسان باشد و این را هر گاه که ترکیب کنیم
با اصل و بگوییم بعض الحجر انسان و لا شیء من الانسان بحجر فبعض الحجر لیس بحجر و این سلب شیء از نفس است و سلب
شیء از نفس محال است و این محال از هیأت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
و این محال از کبری است بواسطه آنکه مفروض و تصدیق است پس این محال از صغری باشد که موجبه جزئیه است
پس نقیض که موجبه کلیه باشد صادق باشد و هو المط والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع
او المقدم و سالبه جزئیه منعکس نمی شود اصلا بواسطه آنکه جایز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هر گاه
که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید لا انکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان
در عکس او کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان یا مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا
کان حیوانا واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة و عکس
قضایا که قبل ازین مذکور شد از حیثیت کمیت و کیفیت بود و انعکاس قضایا باعتبار جهت پس از موجبات عکس دیگر
دارد و از سوالب یک عکس از موجبات منعکس می شود دائمتان بحینیه مطلقه مثل کل انسان حیوان بالضرورة
صادق در عکس او خواهد بود بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر نه نقیض او صادق خواهد بود لا شیء
من الحیوان بانسان ما دام حیوانا دائما و هر گاه که ترکیب کنیم نقیض را با اصل قضیه و بگوییم کل انسان حیوان بالضرورة
و لا شیء من الحیوان بانسان ما دام حیوانا دائما نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بانسان دائما و این نتیجه کاذب است
بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بواسطه آنکه هیأت ترکیب نیست بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری که اصل قضیه است نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس ثابت شد
باین که نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد و هر گاه که نقیض کاذب اصل صادق خواهد بود و این عین مدعاست و
همچنین نقیض دائمه مشروطه عامه و عرفیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلف والخاصتان حینیة
لا دائمة و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بحینیه لا دائمه مشروطه خاصه مثل کل کاتب

متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتبا لا دائما این مجموع منعکس می‌شود بحینیه مطلقه لا دائمه موجبه جزئیه مثل بعض متحرک
الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا دائما ولا دوام اشاره است بسالبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک
الاصابع لیس بکاتب بالفعل لا حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عام آن است و عام آن لازم
خاص آن است و لازم لازم شیء لازم است از برای آن شیء است لا دوام بواسطه آنکه صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود
یعنی موجبه کلیه دائمه یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما و این را هرگاه که ترکیب کنیم با جزء اول قضیه نتیجه میدهد
و هرگاه که ترکیب کنیم با جزء ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزء اول و بگوییم کل متحرک الاصابع کاتب
دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتبا نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیب
کنیم با جزء ثانی و بگوییم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه میدهد که لا شیء
من متحرک الاصابع متحرک الاصابع و این نتیجه نقیض آن نتیجه است پس باشد نتیجتین متناقضین و تناقض محال است
و این بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و از هیات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری او کاذب باشد که نقیض لا دوام عکس است پس لا دوام عکس صادق باشد
و همچنین است عرفیه خاصه والوقتیتان والوجودیتان فالمطلقة العامة مطلقة عامة
هو عکس وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و وجودیه لا دائمه از مرکبات و مطلقه عامه از بسائط مطلقه
عامه است مثلا هرگاه که صادق باشد مطلقه عامه موجبه کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکس او صادق خواهد
بود که بعض المتنفس انسان بالفعل زیرا که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء من المتنفس بانسان دائما
و هرگاه که این نقیض را ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوییم کل انسان متنفس بالفعل و لا شیء من المتنفس بانسان
دائما نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بانسان دائما و این سلب شیء از نفس است و سلب شیء از نفس باطل است
پس نقیض که مطلقه عامه است صادق باشد و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شود که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است
و معلوم شد که عکس وجودیتان و وقتیتان نیز مطلقه عامه است بواسطه آنکه مطلقه عامه لازم مطلقه عامه است
و مطلقه عامه لازم وجودیتان و وقتیتان است و لازم لازم لازم آن شیء باشد ولا عکس للممکنتین

که ممکنه عامه است و ممکنه خاصه باشد عکس ندارد بواسطه آنکه بر رای شیخ ابو علی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی
می‌باید بالفعل یعنی ذات موضوع باید که متصف بوصف عنوانی باشد در احد ازمنه ثلثه و نزد فارابی آنست که
ذات موضوع می‌باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان و بر مذهب ابو علی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه
که فرض کنیم دائما مرکوب زید فرس است و هرگز زید بر حمار سوار نمی‌شود پس صادق خواهد بود که هر حمار مرکوب
زید بالامکان و عکس او که و بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالامکان کاذب است از برای آنکه نقیض او لا شیء من مرکوب
زید حمار بالفعل بالضروره صادق است بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست
بالضروره پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضروره و همچنین است ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور
هرگاه بالامکان الی صحه جهه واقع شود ومن السوالب تنعکس الدائمتان دائمه و از سوالب منعکس
می‌شوند دائمتان یعنی ضروریه دائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الحجر بانسان دائما که اگر صادق
نباشد نقیض او که مطلقه عامه موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود مثل بعض الحجر انسان بالفعل هرگاه که ترکیب
کنیم این را با قضیه اصل و بگوییم که بعض الحجر انسان بالفعل و لا شیء من الانسان بحجر بالضروره دائما این نتیجه
میدهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضروره او دائما و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می‌آید
و این محال است و این محال از هیات قیاس لازم نیامد بواسطه آنکه شکل اولست و شکل بدیهی الانتاج
و اکبر نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد
وهو المط والعامتان عرفیة عامة و عامتان که عرفیه عامه و مشروطه عامه منعکس می‌شوند بعرفیه عامه
مثلا هرگاه صادق باشد بالضروره او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود
عکس لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع دائما که اگر صادق نباشد نقیض او حینیه موجبه
جزئی صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضروره و دائما
لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع
حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است و این محال است بواسطه آنکه سلب شیء

از نفس است و این محال است بواسطه هیات قیاس نیست زیرا که شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که جزئیه مطلقه است کاذب باشد
پس نقیضش او که عرفیه عامه است صادق باشد و هو المط والخاصتان عرفیته لادائمة فی النقیض و
خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه لادائمه فی البعض مثلا که هر گاه که صادق باشد
لا شئ من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام مادام انسانا لا دائما پس در عکس صادق خواهد بود که لا شئ من
الحجر بانسان مادام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشاره است بموجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر
انسان بالفعل و این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه عامه که جزء اول است بواسطه
آنکه عرفیه لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شئ لازم آن شئ است پس عرفیه عامه لازم خاصتان
باشد لا انعکس لادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق باشد موجبه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان
بالفعل نقیضش او صادق خواهد بود که لا شئ من الحجر بانسان دائما و این نقیض را با جزء اول اصل ترکیب نمی توان
کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این را ترکیب می کنند با جزء ثانی اصل که
موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و می گوئیم کل انسان حجر بالفعل و لا شئ من الحجر بانسان
دائما پس این نتیجه میدهد که لا شئ من الانسان بانسان دائما و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ
از نفس محال است و این محال از هیات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی
الانتاج است و از صغری هم نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس این محال از برای نقیض لادوام
فی البعض کذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد و هو المط و اعتبار نکرده اند لادوام فی الکل
بواسطه آنکه کاهست که اصل صادق است در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثلا هر گاه گوئیم دائما
لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما در عکس او لا شئ من الکاتب بساکن مادام کاتبا
لا دائما و در عکس او لا شئ من الساکن بکاتب مادام ساکن لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب
بالفعل بواسطه آنکه بعضی از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب شد و البیانی فی الکل

ان نقیض

ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال و بیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه و خواه سالبه ان است
که نقیض عکس با ملاحظه اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض منتج محال است و لا عکس للبواقی
بالنقیض و عکس ندارد بواقی قضایای مذکوره از سوالب که انها وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد پس اینها
نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه همچنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید و از عدم انعکاس اخص
عدم انعکاس اعم لازم می آید بواسطه آنکه هر گاه که اخص منعکس نشود اعم نیز منعکس نشود زیرا که اگر اعم منعکس
شود اخص نیز منعکس شود و در این صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس در بعض صورت مثلا
هر گاه گوئیم که لا شئ من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هر گاه که عکس داشته باشد این بود که لا شئ
من المنخسف بقمر و این کاذب است بر جمیع جهات پس وقتیه عکس نداشته باشد فصل عکس النقیض تبدیل
نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف و چون فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در
عکس نقیض تبدیل نقیضین طرفین است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول
موضوع سازند با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد نقیض او صادق بود بواسطه آنکه عکس نقیض
لازم قضیه است و هر گاه که ملزوم صادق آید می باید که لازم صادق آید و با بقاء کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد
عکس نقیض موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه باشد مثلا هر گاه صادق باشد کل انسان حیوان
در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان او جعل نقیض الثانی اولا مع مخالفة
الکیف و متاخرین عکس نقیض را تعریف کرده اند که ان است که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع
سازند با بقاء صدق و مخالفت در کیف و این بکرد که بقاء صدق شرط است بواسطه آنکه او می خواهد که تفاوت
بیان تعریفات که متقدمان و متاخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کند و این که بقاء صدق شرط است
در هر دو جا شرط است و هر دو مشترک است پس این جهت بیان او نکرد مثلا هر گاه که گوئیم که کل انسان حیوان
در عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد بود که لا شئ من اللاحیوان بانسان بواسطه آنکه می گفت در تعریف

شرح: ست وحکم الموجبات هنا حکم السوالب فی المستوی وحکم موجبات اینجا یعنی در عکس نقیض مذهب
متقدمین بعضی بران مذهب که نقیض موضوع را محمول سازند نه حکم سوالب دارند در عکس مستوی و مذهب متقدمین
اختیار کرد بواسطه آنکه متعارف از عکس نقیض عکس نقیض باین معنی است و اینکه مذکور شد که موجبات درین جا
حکم سوالب دارند و عکس مستوی باین معنی است که همچنانکه در عکس سالبه کلیه منعکس بسالبه کلی می شود درین جا نیز
موجبه کلیه می شود بهمان طریق بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه کلیه شود سلب شیء از نفس لازم می آید و همچنانکه در
عکس مستوی موجبه جزئیه عکس نمی شد با مقدم اعم باشد و هرگاه که این حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید
اول بواسطه آنکه هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان در عکس او صادق خواهد بود وکل لا حیوان لا انسان
که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان واین مستلزم است بعض اللاحیوان
انسان بواسطه آنکه سلب سلب مفید اثبات است وهرگاه که ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان را با اصل قضیه
وبگوئیم که بعض اللاحیوان انسان وکل انسان حیوان پس نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان واین سلب شیء
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لیس بلا حیوان این سلب شیء از نفس
لازم می آید واین محال از هیات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری
نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم او سالبه جزئیه است پس نقیض لیس
بلا حیوان صادق باشد که موجبه کلیه است و هو المط و اما ثانی بواسطه آنکه هرگاه صادق باشد بعض
الحیوان لا انسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض الانسان لا حیوان ولا آنکه مقدم اعم باشد
درین نیز موجبه جزئی منعکس نمی شود مثل قد یکون کان الشیء انسانا کان حیوانا کان لا انسانا در عکس کاذب
خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا واینکه قبل ازین و عکس نقیض باعتبار کیفیت
وکمیت بود لا عکس نقیض باعتبار جهة موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائمتین
در عکس مستوی منعکس می شوند همه در اینجا نیز منعکس می شوند بدائمه مثلا هرگاه که صادق باشد کل انسان
حیوان بالضرورة او بالدوام در عکس او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان دائما که اگر صادق نباشد

نقیض

نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلا انسان بالفعل است واین مستلزم بعض اللاحیوان
انسان بالفعل است وهرگاه این را ضم کنیم با اصل قضیه و می گوئیم که بعض اللاحیوان انسان بالفعل است
وکل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة ولا بدوام
واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید واین محال از هیات قیاس نیست بواسطه
آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است
پس این کذب از صغری باشد پس صغری که بعض اللاحیوان انسان است کاذب باشد پس نقیض او که کل لا حیوان
لا انسان است که صادق باشد و هو المط و همچنانکه در عکس مستوی سالبتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه
باشد منعکس می شوند بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان باعتبار جهة منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه
که صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا در عکس نقیض او صادق که کل لا
حیوان لا انسان بالدوام ما دام انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان بالدوام
ما دام لا حیوانا که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل
حین هو لا حیوان واین مستلزم بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین هو لا حیوان بواسطه آنکه سلب
سلب مفید اثبات است وهرگاه که ترکیب کنیم او را با اصل و می گوئیم که بعض اللاحیوان انسان
بالفعل حین هو لا حیوان او کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا این نتیجه میدهد که
~~بعض اللاحیوان انسان بالفعل وکل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان~~
~~حیوان بالضرورة ولا بدوام واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید واین کاذب است~~
بواسطه آنکه سلب از نفس لازم می آید واین کذب نتیجه بواسطه آنکه هیات قیاس نیست بواسطه آنکه مشتمل شکل اول است
وشکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب بواسطه
صدق صغری باشد پس صغری که بعض اللاحیوان انسان است کاذب است پس ملزوم که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان
نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لا حیوان لا انسان است صادق باشد همچنانکه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهة

خاصتان منعکس می‌شوند بعرفیهٔ خاصه لا دائمه فی البعض و راینجا بمعنی در موجبه عکس نقیض منعکس می‌شوند خاصتان
بعرفیه عامه لادائمه فی البعض مثلاً هرگاه که صادق باشد کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام ما دام کاتباً
لا دائماً یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع کاتب
بالدوام ما دام لا متحرک الاصابع لا دائماً فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل اما جزو اول
که مشروطه عامه و عرفیهٔ عامه منعکس می‌شوند بعرفیهٔ عامه بواسطهٔ آنکه عرفیه لازم عامتان است و عامتان
لازم خاصتان است و لازم لازم الشیء لازم آن شیء است و لاجزء ثانی که لادوام فی البعض است جز بواسطهٔ
آنکه لادوام فی البعض اشاره است به بعض لا متحرک الاصابع لاکاتب بالفعل که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع دائماً و این منافی لادوام اصل است یعنی لا شیء من
الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لادوام فی البعض یعنی بعض لا متحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل
صادق باشد و بالعکس یعنی و حکم سالبه در عکس نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه
موجبه خواه جزئی و خواه کلی منعکس می‌شود بموجبه جزئی و در عکس مستوی چنانکه صادق نبود در این
موجبه کلیه و خواه جزئیه منعکس می‌شود بسالبهٔ جزئی و در عکس الاصل سالبه کلیه صادق نیست بواسطهٔ
آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد با نقیض تالی و هرگاه که بعض محمول اعم باشد با نقیض تالی در این صورت
سالبهٔ کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه که صادق باشد بعض لا انسان لیس بلا حیوان عکس او سالبه کلیه
که لا شیء من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که بعض الانسان حیوان باشد صادق است و هرگاه
که صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشیء انساناً لا حیواناً عکس نقیض او که سالبهٔ کلیه باشد
یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیواناً کان لا انساناً کاذب است زیرا که نقیض او که موجبه
جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیواناً لا انساناً صادق است الخ مذکور شد عکس بحسب
کمیت و کیفیت به اعتبار جهت عارض سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی دارد یعنی چنانچه
در عکس مستوی یازده قضیه که دائمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان

ومطلقه

و مطلقه عامه است منعکس و ممکنتین عکس نداشتند. در اینجا نیز یازده قضیه منعکس می‌شود و ممکنتین عکس ندارد
لادائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس می‌شوند بعکس نقیض
حینیهٔ مطلقه بطریق عکس و طریق عکس آنست که عکس نقیض را با اصل ملاحظه کنید از آن محال لازم آید
مثلاً هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام و بالضرورة ما دام ج او بالدوام ما دام ج
در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض
او که موجبه کلیه عرفیه عامه صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب و این
عکس نقیض منعکس می‌شود بهمان موجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام ما دام ج و این منافی اصل
قضیه است که لا شیء من ج ب باحدی الجهات الاربع پس کل ج ب بالدوام ما دام ج کاذب باشد
پس ملزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض او که لیس بعض
ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه و
عرفیه خاصه است منعکس می‌شود بحینیه لادائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض آن است که ذات موضوع
شیء معین فرض میکنیم و حمل کنیم بر او وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلاً هرگاه که صادق
باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائماً در عکس نقیض او صادق خواهد بود
لیس بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائماً و دائماً اشاره است به بعض ما لیس ج لیس ب بالفعل
لا جزء اول که حینیه مطلقه است صادق است بواسطهٔ آنکه حینیه مطلقه لازم عامتان است و عامتان
لازم خاصتان و لازم لازم شیء لازم آن شیء است لاصدق لادوام بواسطهٔ آنکه فرض میکنیم ذات
موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که لیس ب بالفعل بحکم جزء اول اصل و لیس ج بالفعل
نیز صادق است بواسطهٔ آنکه اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه دائمه است صادق خواهد بود یعنی
دائماً و این مستلزم آنست که ولیس دائماً بواسطهٔ آنکه در اصل حکم کرده‌ایم بسلب ثبوت محمول از
ذات موضوع ما دام که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه در اینجا که ذات موضوع که ذاتی است

که متصف نیست بوصف عنوانی موضوع که ج است دائما محمول که ب است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما
پس لیس بعض ب ج دائما صادق نیست و این منافی لادوام اصل است که ب است بالفعل بواسطه آنکه لادوام اصل او از
معنیش این است که کل ب بالفعل و ذات موضوع را فرض کرده ایم پس این صادق نیست که د ب بالفعل
پس و لیس دائما کاذب نیست پس ملزوم او که د ج دائما است کاذب باشد پس نقیض او که د لیس ج بالفعل
صادق نیست و د لیس ب بالفعل صادق بود پس متین خواهد بود که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و وقتیتان که عبارت است از وقتیه و منتشره و وجودیتان که وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه است
و مطلقه منعکس می شوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه صادق نیست که لا شیء من ج ب فی وقت الظهر لادائما یا فی وقت
ما لادائما او بالفعل لا بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض صادق خواهد بود که
لیس بعض ما لیس ج ب بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه دائمه است
مثل کل ما لیس ج و این منعکس می شود بعکس نقیض بهما موجبه کلیه دائمه مثل کل ج ب دائما و این نقیض
اصل است که لا شیء من ج ب باحد الجهات الخمس پس این کاذب نیست پس ملزوم او نیز کاذب نیست که کل ما لیس
ب لیس ج دائما است پس نقیض او صادق نیست که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و لا عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه نیست بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما
بر فرس سوار است و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد بود که لا شیء من الحمار بالفعل لا مرکوب زید بالامکان
و در عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض که
موجبه کلیه ضروریه است صادق است یعنی کل مرکوب زید بالفعل لا حمار بالضرورة والبیان البیان
والنقض النقض و بیان در عکس نقیض مثل بیان نیست که در مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس
مستوی نقیض عکس ملاحظه میکردیم با اصل خواه بطریق خلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض نیست و مستلزم محال
بود اینجا نیز هرگاه نقیض عکس را با اصل ملاحظه کنیم خواه بافتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شد در ماده نقض
در عکس نقیض مثل ماده نقض است در عکس مستوی و این نیز معلوم شد و بین انعکاس الخاصتین موجبه

الجزئیة

الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیتین الی العرفیة الخاصة بالافتراض و قبل از بین معلوم
در عکس نقیض که موجبات در این حکم سوالب عکس مستوی دارد و همچنانکه در عکس مستوی جزئیه عکس ندارند سوالب در عکس
نقیض موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت و بیان باین طریق کرده بود و حالا بیان میکند که آن حکمی که ما کرده ایم
بود هم در غیر خاصتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه
خاصتان موجبه جزئیه و خاصتان سالبه جزئیه منعکس می شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبه جزئیه
عکس مستوی صادق آید که بعض ج لیس ب بالضرورة او بالدوام مادام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل
پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام مادام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات
موضوع را که ج است فرض میکنیم و در این صورت که د ذات موضوع شده حالی دارد بر و صادق می آید
که د ج بالفعل است بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د لیس ب مادام ج
نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لادوام اصل و این نیز می باید که صادق
نیست که د لیس ج مادام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج
حین هو ب و هرگاه صادق نیست که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این منافی جزء
اول اصل است که بعض ج لیس ب مادام ج است که کاذب این باشد که د ب حین هو ج و ملزوم او نیز کاذب
باشد که د ج حین هو ب پس نقیض او که د لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه کاذب باشد بالفعل
بحکم لادوام اصل و پس لیس ج نیست مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزء اول عکس است
و لا لادوام عکس بواسطه آنکه ج صادق است بر او آنکه ب است بالفعل و ج است بالفعل پس صادق باشد
نقیض ج بالفعل پس این استلزام لادوام و عکس هر دو جزء صادق نیست همچنین موجبه جزئی
خاصتان منعکس می شوند بعکس نقیض بعرفیه خاصه مثلا هرگاه که صادق نیست بعض ج ب بالضرورة یا دائما مادام
ج لادائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب لادائما
یعنی بعض ما لیس ب ج لادائما بالفعل آنکه فرض کنیم ذات موضوع را که ج است و پس د ج بالفعل صادق باشد بواسطه

انکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع با اصلی باید و مادام ج صادق است اول اصل و لیس بالفعل نیز
صادق است بحکم دوام اصل و نیز می باید که صادق باشد و نیز بحکم ج لیس است مادام لیس ب که اگر صادق
نباشد نقیض او که حینیة مطلقه است صادق خواهد بود یعنی ج حین هو لیس ب هر گاه که ج باشد حین هو لیس
و لیس خواهد بود حین ج و این منافات دارد بجزو اول اصل یعنی و ب حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم
یعنی ب ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق باشد و لیس
بالفعل بحکم لادوام اصل صادق باشد نقیض او و اصل لیس ج مادام لیس ب و این جزو اول عکس است
و چون صادق است و ج بالفعل لیس ب صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل و این لادوام عکس است
پس عکس بهر دو جزو ثابت و صادق باشد و هو المطلوب فصل القیاس قول مؤلف من قضایا یلزمه
لذاته قول آخر چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجة بود شروع کرد در مبحث حجة و حجت استدلال
بحال شیء بر حال شیء دیگر است و این حجة بر سه قسم است قیاس و استقراء و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شیء
از حال شیء یا استدلال بحال کلی از حال کلی بر حال جزئیات که آن جزئی آن کلی باشد و این را قیاس میگویند
مثلا هر گاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعلست مثلا بر حال جزئی وی که زید است مثلا و چنین گوئیم که زید در
ضرب زید مرفوع است بواسطه فاعلیت و هر فاعل مرفوع است پس نتیجه میدهد که زید مرفوع است یا آنست
که استدلال کنیم بحال جزئی بر حال کلی است که این جزئی جزئی آن کلی باشد و این را استقراء میگویند
مثل آنکه استدلال کنیم باین که انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال مضغ فک اسفل حرکت میدهند
بر این که هر حیوان در حال مضغ فک اسفل حرکت میدهد و یا استدلال است بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج
باشد این هر دو در تحت کلی واحد و این را تمثیل میگویند مثلا هر گاه که استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال توهیم
کرد بحرمت نبیذ بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار است و این اسکار مشترک است در نبیذ و خمر پس نبیذ نیز
حرام باشد و حجت قیاس مفید یقین بود و استقراء و تمثیل مفید ظن از این جهت قیاس را مقدم داشت و
تعریف کرد قیاس را باین که قیاس قولیست یعنی مرکبیست مؤلف از قضایا که لازم آید از و لذاته قول دیگر

بعض

بعض اعتراض کرده اند که قول لفظیست مرکب بیان مرکب ملفوظ مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در
تعاریف جایز نیست جواب آنست که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جایز نیست که یکی از آن دو معنی
خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن در آن صورت منتقل بخلاف مقصود شود والا در صورتی که هر دو معنی
اراده توان کرد جایز است و این از آن قبیلست و نیز بعض اعتراض کرده اند که قول است از مؤلف بواسطه
آنکه مؤلف نیز مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه آنکه مؤلف مرکبیست که میان اجزاء
او لفظ و مناسبتی باشد و قول اعم است پس اگر مؤلف نمی‌ذکر است که هر دو مرکب را قیاس نگویند بلکه هر دو مرکبی
که میان اجزاء آن مناسبتی باشد قیاس میگویند و قول جنس است شامل جمیع اقوال است و مؤلف من قضایا
که گفته بسیط نظر بعکس او بدر رفت بواسطه آنکه قضیه او مؤلف از قضایا نیست یلزمه لذاته قول آخر
که گفته اید قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آن است که متعلق محمول صغری در قضیه اول موضوع می
سازیم و در قضیه ثانی محمول مثل الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه گوید که الف مساوی ج و چنین از قید
لذاته بدر می رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است بر او که قولیست مؤلف از قضایا که لازم می آید از و قول
دیگر لا لذاته نیست بلکه بواسطه مقدمه خارجه است مثل آنکه مساوی مساوی شیء مساوی آن شیء است
که لذاته به باشی که جمیع قیاس مساوات منتج باشند بمقدمه خارجه و حال آنکه بعضی از و منتج نمی‌دهد
مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه که الف نصف ج بواسطه آنکه نصف نصف شیء نصف آن شیء نیست
بلکه ربع اوست بعض اعتراض کرده اند که این تعریف صادق است بر قضیه مرکبه مثل عکس بواسطه آنکه
قولیست مرکب از قضایا که لازم می آید از و لذاته قول دیگر بعضی جواب گفته اند که ما گفتیم مرکب از قضایا
مراد ما قضیه صریحه است و قضیه مرکبه قضیه صریحه نیست بواسطه آنکه یک جزو او لادوام است بالضروره و آن اشاره
بقضیه دیگر و بعض اعتراض کرده اند بر این جواب که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس بر و صادق
خواهد بود که قولیست مؤلف از قضایای صریحه و حال آنکه قضیه قیاس نیست و از این جهت بعض عدول کرده اند
از این جواب و جواب چنین گفته اند که تنوین در قول من آخر تنوین وحدت است یعنی لازم آید از و یک قول

و عکس قضایای مرکبه مقولست و بعضی برین جواب اعتراض کرده اند که بعضی از قضایای مرکبه عکس نامست
که یک قولست مثل وقتیان موجبتان و وجودیتان موجبتان منعکس می شوند بمطلقه عامه و جواب ازین
اعتراض گفته اند که این تعریف که کرده اند قیاس را باین که قولیست مؤلف از قضایا که لازم آید ازین مؤلف
قول دیگر یعنی ازین مؤلف من حیث انه مؤلف لازم اید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است وقتیان
و وجودیتان من حیث انه مؤلف بلکه جزء اول این لازم آمد فان کان مذکورا فیه بمادته
وهیئته فاستثنائی یعنی اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بماده و صورتی که در نتیجه
مذکور باشد در قیاس و هیئه یعنی بهمان ترتیب و نسبت مذکور باشد در قیاس اگرچه حکم مخالف باشد ازین جهة
این را قیاس استثنائی می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر کلمه استثنا است که لکن است و این قیاس استثنائی مرکب
از دو کلمه قضیه می باشد یکی شرطیه و دیگر وضع مقدم که منتج وضع تالی است یا رفع تالی که منتج رفع مقدم است
اینکه وضع مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود
و اینکه رفع تالی منتج رفع مقدم است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست
بطالعة والا فاقترانی حملی او شرطی یعنی اگر این چنین نباشد یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بماده
و هیئة این را قیاس اقترانی میگویند و قیاس اقترانی بواسطه می گویند که در وسط هر دو جزء واقع شده است
و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی است و مفهوم این
عدمی و اقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه او اقرب است و اکثر احتیاجا و قیاس اقترانی بر دو
قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزئین اقترانی اگر در حملی باشند این قیاس اقترانی حملی میگویند و اگر چنین
نباشد اعم از آنکه جزئین او هر دو شرطیه یا یکی حملیه و دیگری شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی می گویند
وموضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر ومحموله اکبر اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی
بوجهی که قبل ازین مذکور شد و موضوع مطلوب که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند او را اصغر و محمول مطلوب را اکبر
اما موضوع مطلوب را اصغر گفته اند بواسطه آنکه موضوع اکثر اخص از محمول باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است

و محمول مطلوب را اکبر می گویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است
گویا که اکبر است والمتکرر اوسط یعنی و آنچه مکرر می شود میان جزئین مطلوب او را اوسط می گویند وما فیه
الاصغر الصغری وما فیه الاکبر الکبری و آن قضیه که مشتمل است بر اصغر آنرا صغری میگویند و
آن قضیه که مشتمل است بر اکبر آنرا کبری میگویند والاوسط اما محمول الصغری موضوع الکبری
وهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع
قیاس باعتبار اوسط چهار شکل است بواسطه آنکه وسط یا محمول است در صغری یا موضوع است در کبری این
شکل اول میگویند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث و وجه این شکل اول بدیهی
الانتاج است ازین جهة این را شکل اول می گویند بواسطه آنکه مرتبه طبیعت او رغبت میکنند و یا حد
وسط محمول است در صغری و هم در کبری این را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول
در صغری هر دو محمول است و صغری اشرف از کبری است بواسطه آنکه آنکه مشتمل است بر اصغر و اصغر
موضوع است و موضوع اشرف است از محمول بواسطه آنکه موضوع ذات است و محمول صفت و ذات اشرف است
از صفت یا آنکه حد وسط موضوع است هم در صغری و هم در کبری این را شکل ثالث می گویند بواسطه آنکه
شریک است با شکل اول در کبری یا این حد وسط موضوع است در کبری بر عکس اول که موضوع
در صغری و محمول در کبری است این شکل رابع است بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه از صغری
و نه در کبری ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها مع کلیة الکبری و شرط
شکل اول است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیت صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج نشود در تحت اوسط
تا متعدی نشود حکم از وسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم میکنیم بالجزم که متصف شود باوسط بالفعل
بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر
متصف باوسط شود و مندرج شود در تحت اوسط پس لازم آید تعدیه حکم از اوسط باصغر و نیز می باید
که بالفعل باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد اتصاف او باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم خواهد که

که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که اشکال فعیه بدانکه و کلیت کبری نیز شرطست بواسطه آنکه اگر
کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعض محکوم علیه باوسط شاید که اصغر نباشد
لینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة نتیجه
و هذه موجبتان یعنی موجبه جزئی و موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه
کلیه هرگاه که صغری و کبری هردو موجبه کلیه باشند و موجبه جزئیه هرگاه که صغری موجبه جزئیه و کبری
موجبه کلیه و هم چنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهند
سالبتین یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه لا سالبه کلیه گاهی گویند که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه و سالبه
جزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه و انتاج شکل اول محصورات اربع بدیهیست نزد
همه و غیرهم و صغری باین اعتبار که محصورات اربع می باشد و کبری نیز باین اعتبار که محصورات اربع می باشد
هرگاه در یکدیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل میشود موجبه کلیه موجبه جزئیه یا موجبه جزئیه موجبه
جزئیه یا سالبه کلیه موجبه جزئیه یا موجبه کلیه سالبه جزئیه یا موجبه جزئیه سالبه جزئیه یا سالبه کلیه سالبه
جزئی یا موجبه جزئی سالبه جزئی یا سالبه جزئی پس باین اعتبار شانزده احتمال باشد لاکن دوازده ازین
احتمالات ساقط میشود بسبب شرط اول که ایجاب صغری است بسبب آنکه با چهار تا صغری سالبه جزئیه یا کلیه
تا دوازده چهار کبری چهار دیگر ساقط میشود و صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئی صغری موجبه جزئیه کبری سالبه
جزئیه پس ازین احتمالات مذکوره چهار ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه
کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه صغری موجبه جزئی کبری سالبه کلیه و این طریق اسقاطات و لا طریق
تحصیل این است که شرط شد که صغری موجبه باشد و کبری کلیه باشد صغری که موجبه باشد جزئی و کبری موجبه کلیه باشد
سالبه کلیه خواهد بود و موجبه کلیه پس دو صغری را هرگاه ضرب کنیم تا دو کبری چهار احتمال میشود صغری
موجبه کلیه کبری سالبه کلیه و صغری موجبه جزئی و کبری سالبه کلیه وفی الثانی اختلافهما فی الکیف
والکلیة الکبری و در شکل ثانی شرط کرده شده است اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی

موجبه باشد و دیگری سالبه باشد و برعکس یعنی نتواند بود که هردو موجبه باشند یا هردو سالبه که اگر هردو موجبه
باشند اختلاف در نتیجه لازم می آید مثلا هرگاه که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان صادق است که کل
انسان ناطق حیوان و لا هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس
پس معلوم شد که هرگاه هردو موجبه را ترکیب کنیم هم هیات شکل ثانی گاه حق ایجابست و گاه حق سلب پس
اختلاف لازم می آید که ان موجبه عقیم است و هردو سالبه نیز نتیجه نمیدهد بواسطه آنکه هرگاه هردو سالبه را ترکیب کنیم
گاه حق ایجابست و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من الناطق بحجر حق ایجابست که کل انسان
ناطق و هرگاه که بجای لا شیء من الناطق بحجر بگوییم که لا شیء من الفرس بحجر حق سلبست که لا شیء من الانسان بفرس
پس هردو سالبه نیز منتج نبوده یعنی بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید و اختلاف سبب عقیم است
و هم چنین شرطست در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد هم طریق گاه ایجابست
و گاه سلب مثلا هرگاه که گوییم کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجابست که کل انسان حیوان و هرگاه
که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوییم حق سلبست که لا شیء من الانسان بفرس مع دوام الصغری او
انعکاس سالبة الکبری و با این شرط که اختلاف در کیف و کلیه کبری است احد الشرطین که دوام صغری یا
انعکاس سالبه کبری است می باید یعنی مراد به دوام صغری این است که صغری ضروریه یا دائمه و مراد به انعکاس
سالبه کبری آن است سالبه منعکس میشود اگرچه کبری موجبه باشد دوام الصغری و انعکاس سالبه کبری شرط
بواسطه آنکه اگر هردو مفقود باشند یعنی صغری ضروریه و دائمه نباشد یکی از قضایای سیزده گانه خواهد بود واخص
اینها مشروطه خاصه است و سالبه کبری اگر منعکس نشود یکی از شش قضایای منعکس نباشد یکی از قضایای سبعه لازم
خواهد بود و اخص ازین ها وقتیه است و هرگاه که مشروطه خاصه صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم
می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من المنخسف بمضیء ما دام منخسفا لا دائما و کل قمر مضیء
بالضرورة وقت التربیع و رای حق ایجابست که کل منخسف قمر و هرگاه که بجای کل قمر منخسف کل شمس مضیء گوییم
حق سلبست که لا شیء من المنخسف بشمس هرگاه که ترکیب کنیم مشروطه خاصه را با وقتیه و ازین ترکیب اختلاف حاصل شده

پس نتیجه ندهد و هرگاه که اخص نتیجه ندهد اعم نخواهد داد بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است
وكون الممكنة مع الضرورية او كبرى مشروطة و با این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری
باید که اگر کبری ممکنه باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه اما این کبری
اگر ممکنه باشد صغری میباید که ضروریه باشد بنابر آنکه معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری میباید
و هرگاه که کبری ممکنه باشد کبری یکی از قضایای ست منعکس السوالب نخواهد بود پس دوام صغری باید یعنی که ضروریه باشد
یا دائمه و با این شرط ثانی دائمه بدر میرود بواسطه آنکه هرگاه که صغری دائمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم آید
و این اختلاف موجب عقیمیت است پس از ترکیب صغری دائمه و کبری ممکنه نتیجه حاصل نشود مثالش آنکه گوئیم کل رومی
ابیض دائما و لا شیء من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شیء
من الرومی گوئیم لا شیء من الهندی حق سلب است یعنی لا شیء من الرومی بهندی پس صغری دائمه با کبری ممکنه نتیجه
ندهد پس انتاج کبری ممکنه منحصر شد در صغری ضروریه و لا آنکه اگر صغری ممکنه باشد کبری چرا باید که ضروریه باشد
یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه بواسطه آنکه در این صورت صغری دائمه نیست پس اگر کبری باید که یکی از سوالب
منعکس باشد و آن ضروریه و دائمه و مشروطه عامه است و مشروطه خاصه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است اما صغری
ممکنه با کبری ضروریه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه میتواند بود و لا دائمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمیتواند بود بواسطه
آنکه اختلاف لازم می آید و لا صغری ممکنه و کبری دائمه بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم کل رومی اسود بالامکان و لا شیء من الزنجی
باسود دائما حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شیء من الرومی لا شیء من الترکی گوئیم حق سلب است
که لا شیء من الترکی برومی و هرگاه که دائمه که اخص از عرفیه عامه است منتج نباشد پس با عرفیه عامه منتج نخواهد بود
بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما آنکه صغری ممکنه با کبری عرفیه خاصه نمیتواند بود
بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقیمیت است مثالش آنکه گوئیم لا شیء من المنخسف بمظلم بالامکان
و کل منخسف مظلم دائما ما دام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل منخسف منخسف و هرگاه که بجای کل منخسف
مظلم ما دام منکسفا لا دائما گوئیم حق سلب است که لا شیء من المنخسف بمنکسف لينتج الكليتان سالبة والمختلفتان

في الكم ايضا سالبة جزئية ضروب محتمله در شکل ثانی نیز شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع
محتمل است و در کبری نیز محصورات اربع محتمل است و چهار در چهار هرگاه ضرب کنیم شانزده میشود و بعد از اعتبار شرط اختلاف
در کیف هشت احتمال بدر میرود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه و موجبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه
کلیه و موجبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه کلیه و سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه و سالبه کلیه
اینکه و بقید کلیه کبری چهار دیگر بدر میرود کبری موجبه جزئیه باشد با صغری سالبه کلیه و سالبه جزئیه این که کبری
سالبه جزئیه باشد با صغری موجبه کلیه و موجبه جزئیه پس و از ده احتمال بدر رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری
موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و مراد بقول مصنف
لينتج الكليتان سالبة كلية والمختلفتان الخ آنست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری
و سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری مثل کل انسان
حیوان و لا شیء من الحجر بانسان نتیجه میدهد که لا شیء من الحجر و مثال سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری الا انسان
لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم
نتیجه میدهد سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان
و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه
میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق
بالخلف وعكس الكبرى یعنی انتاج اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف آنست که نقیض نتیجه را صغری
سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه در این شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت
آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری این شکل چون کلیه است صلاحیت این خواهد داشت که کبری
شکل اول واقع شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود لا جرم بآن در ضرب
اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه این میدهد که لا شیء من الانسان بحجر
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان حجر و هرگاه که این صغری را ضم

وکبری ضرب اول را که لا شیء من الانسان بحجر است کبری سازیم و چنان گوییم که بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحیوان و این نقیض صغری است که کل انسان حیوان و الاجزاء فی دلیل خلف در ضرب
ثانی بواسطه آنکه میگوییم لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بفرس
بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس
و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این شکل ثانی را که کل فرس صهال است کبری سازیم و چنان گوییم که بعض
الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه میدهد که بعض الانسان صهال و این نقیض صغری است که لا شیء من الانسان
بصهال و الاجزاء بیان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه میگوییم که بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل انسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را یعنی لا شیء من الحجر بحیوان کبری سازیم و چنین
گوییم کل انسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحیوان و این مناقض صغری است
که بعض الانسان حیوان و الاجزاء بیان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی بواسطه آنکه میگوییم بعض الحیوان لیس بانسان
و کل ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل حیوان ناطق و کل ناطق انسان نتیجه میدهد کل حیوان انسان و این مناقض صغری است
که بعض الحیوان لیس بانسان و این محالی که در جمیع امور مذکوره لازم آمده است از جهت قیاس نیست بواسطه
آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است
پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم آمده پس نقیض نتیجه باطل باشد و نتیجه حق باشد و هو المط و دلیل عکس
کبری در ضرب دوم که صغری آن موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته باشد که صغری بعد از عکس کبری صغری
شکل اول است واقع شود چه صغری شکل اول میباید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز میباید که کبری این شکل
سالبه کلیه باشد تا اگر منعکس شود سالبه کلیه با صلاحیت داشته باشد که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول
میباید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکبست از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری جاری نشود بواسطه

انکه

انکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبریت صلاحیت شکل اول
ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری
در ضرب ثانی شکل دوم هم جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب است از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبریست نیز دلیل مذکور جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد الا در ضرب اول شکل ثانی جاریست
بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکبست از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه پس کبری او بواسطه آنکه
سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد و صغری او چون موجبه است
صلاحیت آن خواهد داشت بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان
و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری این ضرب را که لا شیء
من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و چنین میگوییم که کل انسان حیوان و لا شیء من الحیوان
بحجر نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر و هو المطلوب و همچنین بیان مذکور دلیل عکس کبری در ضرب
ثالث شکل ثانی که مرکبست از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری جاریست مثلا هرگاه گوییم بعض الانسان حیوان
و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه آنکه مسلمیم کبری این ضرب را که لا شیء
من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و چنین میگوییم که بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحیوان
بحجر نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بحجر و هو المط او الصغری ثم الترتیب ثم النتیجة و
دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب باین طریق است که عکس صغری را کبری سازیم و کبری را صغری سازیم پس نتیجه
میدهد و آن نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود و این جاری نیست الا در جزئی که صغری آن ضرب صلاحیت
آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری آن ضرب نیز باید که صلاحیت آن داشته باشد که
صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب که در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است و
سالبه کلیه کبری جاری باشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبری
شکل اول واقع نمی تواند شد چنانچه معلوم شد و کبری او سالبه کلیه است نیز صغری شکل اول واقع نمی تواند چنانچه معلوم شد

که صغری شکل اول می ماند که موجبه باشد پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری باشد
و در ضرب ثالث نیز که مرکبست از موجبه جزئیه صغریست و سالبه کلیه کبری نیز جاری نیست بهمان بیان که گذشت در ضرب اول
و در ضرب رابع که مرکبست از سالبه جزئیه صغریست و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه کبری این ضرب موجبه است
صلاحیت آن دارد که صغری شکل اول واقع شود لا صغری او بواسطه آنکه جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول
واقع شود اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکبست از سالبه کلیه صغریست و موجبه کلیه کبری جاریست بواسطه آنکه چون کبری این ضرب
موجبه است پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه منعکس بنفسها منعکس شود
و صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوئیم لا شی من الانسان بفرس و کل صهال فرس
نتیجه میدهد لا شی من الانسان بصهال بواسطه آنکه عکس میکنیم صغری این را که لا شی من الانسان بفرس و لا شی من
الفرس بانسان و این عکس را که لا شی من الفرس بانسان نسبت بکبری میسازیم و کبری این ضرب را که کل صهال فرس است
صغری میسازیم و چنان میگوئیم که کل صهال فرس و لا شی من الفرس بانسان را صغری میسازیم و چنان میگوئیم
که کل صهال فرس و لا شی من الفرس بانسان نتیجه میدهد که لا شی من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس میکنیم
بلا شی من الانسان بصهال و هو المطلوب **و فی الثالث ایجاب الصغری و فعلیتها** و در شکل ثالث ایجاب
صغری او و فعلیه صغری او شرطست لا ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه باشد کبری یا موجبه خواهد بود یا سالبه
و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه که موجبه باشد گاهی ایجابست و گاهی سلب
مثلا لا شی من الانسان بفرس و کل انسان حیوان این حق ایجابست که کل فرس حیوان و هرگاه که در کبری بجای حیوان
ناطق بنهیم و بگوئیم که کل انسان ناطق حق سلبست که لا شی من الفرس بناطق و هرگاه که سالبه باشد گاهی ایجابست
و گاهی سلبست مثلا هرگاه گوئیم لا شی من الانسان بفرس و لا شی من الانسان بصهال حق ایجابست که کل فرس صهال
و هرگاه بجای صهال حمار بنهیم و گوئیم که لا شی من الانسان بحمار حق سلبست که لا شی من الفرس بحمار و اما فعلیه صغری
نیز شرطست بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمی شود از اوسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم کرده ایم بر
الجنس که صادق می آید بر او اوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه

که در صغری

که در صغری حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید اصغر بر او و بالامکان پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد
و حکم از اوسط متعدی نشود باصغر مثل کل حمار مرکوب زید بالامکان و کل حمار ناهق نمی توانیم گفت بعض مرکوب زید
ناهق بواسطه آنکه صغری فعلیه نیست و کلیة احدهما و بانجاب این شرط کلیة احدی المقدمتین که اگر هر دو جزئی
باشند احتمال دارد که بعض از اوسط که محکوم است باکبر غیر آن بعض باشد که محکوم است باصغر پس لازم نیاید تعدی
حکم از اوسط باصغر مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان صهال که حکم از بعض حیوان که فرس است متعدی نشده است
به بعض حیوانی که محکوم علیه است بانسان **لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة**
جزئیة یا نتیجه دهد موجبتان که موجبه کلیه صغریست با موجبه کلیه کبری و موجبه جزئیه صغریست با موجبه
کلیه کبری و بالعکس یعنی شکل ثالث که موجبه کلیه صغریست با موجبه جزئیه که کبریست **و مع السالبة الکلیة**
یعنی بان موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه باشند با سالبه کلیه کبری **او الکلیة مع الجزئیة** یعنی موجبه
کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنی نتیجه میدهد سالبه جزئیه پس ضروب محتمله در شکل ثالث شانزده است
بواسطه آنکه صغری می تواند که محصورات اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع صغری چهار احتمال پیدا کرد و کبری نیز چهار
احتمال پیدا کرد و چهار را هرگاه در چهار ضرب کنیم شانزده احتمال می شود پس بقید ایجاب صغری در شکل ثالث
هشت احتمال بیرون رفت صغری سالبه کلیه با چهار کبری و صغری سالبه جزئیه با چهار کبری موجبه جزئیه صغری با موجبه
جزئیه کبری و از قید کلیة احدهما دو احتمال بدر رفت موجبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه
صغری با سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه با موجبه جزئیه با سالبه کلیه یا سالبه
جزئیه صغری موجبه جزئیه صغری کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این طریق اسقاطست لا طریق تحصیل بواسطه آنکه از
ایجاب صغری دو ناحاصل می شود و صغری موجبه کلیه موجبه جزئیه و از کلیة احدهما ناحاصل شود هرگاه کلیه باشند یا صغری
کلیه باشد و کبری جزئیه و یا صغری جزئیه باشد و کبری کلیه و آن دو اول سه هرگاه یا ضرب ششگانه حاصل می شود
صغری موجبه کلیه با چهار احتمال کبری و صغری موجبه جزئیه با دو احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه **بالخلف** چون شکل اول
بدیهی الانتاج است و در انتاج او احتیاج بدلیل نبود و اما شکل ثالث بدیهی نیست و در انتاج او احتیاج بدلیل هست

و دلیل خلف جاریست در جمیع ضروب شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه بواسطه آنکه کلیه است
کبری سازیم و صغری اصل چون موجبه است صغری سازیم نتیجه بدهد که مستلزم محال باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد
و کبری موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد
بود که لا شیء من ب ا و این را کبری سازیم و میگوییم کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا
و این منافی کبری اصل است که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست
مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیض او
صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم بعض ج ب
و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا و این منافی کبری است که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری
موجبه جزئیه در این صورت نیز خلف جاریست مثل کل ج ب و بعض ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا بواسطه آنکه
اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم
و میگوییم کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا و این منافی کبری است که بعض ج ا و هرگاه
که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه دلیل خلف جاریست مثل کل ج ب و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که بعض ب
لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری سازیم و صغری اصل را صغری سازیم
و میگوییم کل ج ب و کل ب ا نتیجه میدهد که کل ج ا و این منافی کبری اصل است که لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری
موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل بعض ج ب و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد
که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری سازیم و صغری
اصل را صغری میسازیم و میگوییم که بعض ج ب و کل ب ا نتیجه میدهد که بعض ج ا و این منافی کبری اصل است
که لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه جزئیه در اینجا نیز خلف جاریست مثل کل ج ب و بعض ج
لیس ا نتیجه میدهد که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری
میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ج ب و کل ب ا و کل ج ا و این منافی کبری اصل است که بعض ج

لیس

لیس ا و این منافی نتیجه با کبری اصل جمیع در ضروب ستة بواسطه هیئت شکل فلیس نتیجه بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه صغری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که
نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد و نتیجه صادق باشد او عکس الصغری بیان آنست که صغری را عکس کنیم
تا شکل اول شود و منتج مطلوب باشد و عکس صغری کافی هست که صغری موجبه باشد تا صغری شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد
تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار ضروب میرود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه
صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه و در دو ضرب دیگر نمیرود و صغری موجبه کلیه
کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة بیان آنست که کبری را عکس میکنیم
پس عکس ترتیب شکل اول شود و نتیجه بدهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این کافی است که کبری موجبه باشد
و صغری کلیه باشد تا هرگاه که عکس ترتیب کنند موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و کلیه کبری شکل اول
تواند واقع شد و این در موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری میرود
بواسطه آنکه در این هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمیرود و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری
موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ج ا فبعض ب ا بواسطه آنکه کل ج ا را عکس میکنیم بعض ا ج میشود و این را
میسازیم و صغری اصل را کبری میسازیم و میگوییم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این را منعکس میشود بعض
ب ا و هو المطلوب و بر این قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه باشد و فی الرابع ایجابهما
مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما و شرط کرده اند در شکل رابع اما از حیثیت شرط ان
ایجاب هر دو یا کلیه صغری یا اختلاف این دو در کیف با کلیه احدیهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشد هر دو مقدمه یا خواهد بود که
با هر دو موجبه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجبه عقیم است
لا اکثر هر دو سالبه باشد مثل لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان حق سلب است و هرگاه که بجای لا شیء
من الحمار بانسان گوییم لا شیء من الصاهل بانسان حق ایجاب است لا اکثر هر دو موجبه باشند با جزئیه صغری مثل بعض
الحیوان انسان و کل ناطق حیوان الحق ایجاب است که کل انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوییم

حا سلبیست که لاشئ من الانسان بفرس ولا انکه هردو مختلف باشند در کیف با جزئیه هردو صغری موجبه باشد
مثل بعض الناطق انسان وبعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجابیست که بعض الانسان حیوان واگر بجای بعض
الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوئیم اینجا حق سلبیست که بعض الانسان لیس بفرس است یا کبری
موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس است یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس وبعض الحیوان
انسان اینجا حق سلبیست که بعض الفرس حیوان واگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوئیم
حق سلبیست که بعض الفرس لیس بناطق است وضروب ناتجه در شکل رابع هشت است بواسطه انکه در این
شکل شانزده احتمال میرود وچهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط می‌شود هردو سالبه کلیه هردو سالبه جزئیه
سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه صغری وچهار احتمال ساقط می‌شود صغری موجبه جزئیه
با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئی وبقید اختلاف در کیف با کلیه احدیهما هردو احتمال ساقط می‌شود صغری
سالبه جزئیه وکبری موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه ضرب سابع
صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه النتیجة الموجبة
للکلیة مع الاربع والجزئیة مع السالبة الکلیة والسالبة مع الموجبة الکلیة
وکلیتهما مع الموجبة الجزئیة جزئیة موجبتان لم یکن سلب ولا سالبة ناتجه دهد
موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری ونتیجه دهد سالبه
یعنی سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری وسالبه کلیه صغری با موجبه
جزئیه کبری موجبه جزئیه اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد واگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبه
کلیه است واین در ضرب ثالث است با سالبه جزئیه است واین در باقی ضروب است بالخلف وانتاج شکل رابع
بدلیل خلف ثابت می‌شود ودلیل خلف در پنج ضرب اول میرود ولا در ضرب اول مثل کل ب ج وکل ا ب
فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود مثلا لاشئ من ج ا واین را کبری

می سازیم

می سازیم بواسطه انکه کلیه است وصغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم ومیگوئیم کل ب ج ولاشئ من
ج ا نتیجه میدهد که لاشئ من ب ا واین منعکس می‌شود بلاشئ من ا ب واین منافی کبری است که کل ا ج الا در ضرب
ثانی مثل کل ب ج وبعض ا ب نتیجه میدهد که بعض ج ا که اگر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق
صادق خواهد بود که لاشئ من ج ا واین را بجهت طریق کبری می سازیم وصغری اصل چون صغری می سازیم
ومیگوئیم که کل ب ج ولاشئ من ج ا واین منعکس می‌شود لاشئ من ا ب واین منافی کبری اصل است که
بعض ا ب ولا ضرب ثالث مثل لاشئ من ب ج وکل ا ب نتیجه میدهد که لاشئ من ج ا که اگر صادق نباشد
نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود واین نقیض نتیجه بواسطه انکه موجبه جزئیه است صغری
می سازیم وکبری اصل را بواسطه انکه کلیه است کبری می سازیم ومیگوئیم بعض ج ا وکل ا ب نتیجه میدهد
بعض ج ب واین منعکس می‌شود بعض ب ج واین منافی صغری اصل است یعنی لاشئ من ب ج ولا در ضرب
رابع مثل کل ب ج ولاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق
بود یعنی کل ج ا واین چون موجبه است صغری می سازیم وکبری اصل چون سالبه کلیه است کبری می سازیم ومیگوئیم
کل ج ا ولاشئ من ا ب نتیجه میدهد که لاشئ من ج ب واین منعکس می‌شود بلاشئ من ب ج واین
منافی صغری است یعنی کل ب ج ونیز می‌توان بود که نقیض نتیجه بواسطه انکه کلیه است او را کبری سازیم وصغری
اصل که موجبه است صغری سازیم وچنین گوئیم کل ب ج وکل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا واین منعکس می‌شود
بعض ا ب واین منافی کبری اصل است یعنی لاشئ من ا ب ولا در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئ من ا ب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا واین چون
موجبه است صغری می سازیم وکبری اصل چون کلیه است کبری می سازیم ومیگوئیم که کل ج ا ولاشئ من ا ب نتیجه
میدهد که لاشئ من ج ب واین منعکس می‌شود بلاشئ من ب ج واین منافی صغری است یعنی بعض ب ج
ونیز می‌تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه انکه کلیه است کبری سازیم وصغری اصل را بواسطه انکه
موجبه است صغری می سازیم ومیگوئیم بعض ب ج وکل ج ا فبعض ب ا واین منعکس می‌شود بعض ا ب واین منافی

کبری اصل است بعض لا شی من ا ب و دلیل خلف در سه ضرب باقی نیز رود و الا در ضرب سادس بواسطه آنکه اخص نتیجه در این
ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را هرگاه که با کبری اصل ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد
بود و این نتیجه را که عکس می کنیم موجبه جزئیه مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری سالبه جزئیه است و جز
ئیتان متنافیان نباشند و الا در ضرب سابع بسبب آنکه اخص نتیجه در اینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه
کلیه باشد هرگاه که با صغری ضم کنیم باین طریق که او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود
و هرگاه این نتیجه را عکس کنیم موجبه جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه جزئیتان متنافیان
نباشند لا در ضرب ثانی بواسطه آنکه در این جا اخص نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری
اصل می توان کرد و نه با کبری اصل لا با صغری اصل بواسطه آنکه صغری اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد
و لا با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد **او بعکس الترتیب ثم**
النتیجة یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب باین که صغری را کبری و کبری را صغری سازیم پس عکس کنیم
نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در ضرب اول و ثانی و ثالث و در ضرب ثامن می رود و در باقی ضروب نمی رود لا
در ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل ب ج که صغری
کبری می سازیم و میگوییم کل ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد که کل ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و لا
در ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم و کل ب ج
که صغری است کبری می سازیم و میگوییم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد که بعض ا ج و این منعکس می شود ببعض
ج ا و هو المطلوب لا در ضرب ثالث مثل لا شی من ب ج و کل ا ب فلا شی من ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است
صغری می سازیم و لا شی من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوییم کل ا ب و لا شی من ب ج نتیجه میدهد که لا شی
من ا ج و این منعکس می شود بلا شی من ج ا و هو المطلوب و لا در ضرب ثامن مثل لا شی من ب ج و بعض ا ب فبعض ج
لیس ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم و لا شی من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوییم
بعض ا ب و لا شی من ب ج نتیجه میدهد که بعض ا لیس ج و این منعکس نمی شود به بعض ج لیس ا و هو المطلوب و این نتیجه که سالبه

جزئیه

جزئیه است گاهی منعکس می شود که با از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه عکس خاصتان لکن عکس ندارد
و لا آنکه عکس ترتیب در باقی نیز رود و لا در ضرب رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبری ضرب رابع و خامس و سابع
سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود و لا در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه
کبری شکل اول واقع نمی شود **او بعکس المقدمتین** یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین
باین طریق که عکس صغری را صغری سازیم و عکس کبری را کبری سازیم تا حاصل شود قیاس ترتیب شکل اول و منتج مطلوب
باشد و این دلیل عکس مقدمتین در ضرب رابع و خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب رابع مثل کل ب ج
و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و کبری اصل را
که لا شی من ا ب است عکس میکنیم بلا شی من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شی من ب ا را کبری و میگوییم
بعض ج ب و لا شی من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا
شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و کبری اصل را
که لا شی من ا ب است عکس میکنیم به لا شی من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شی من ب ا را کبری
و میگوییم بعض ج ب و لا شی من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و لا آنکه در باقی ضروب نمی رود
لا در ضرب اول و ثانی بواسطه آنکه اخص کبری این دو ضرب موجبه است و موجبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس می شود
بموجبه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع نمی شود کبری شکل اول می باید که کلیه باشد و لا در ضرب ثالث و سادس
و ثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود و کبری این ضروب
شکل اول موجبه است و موجبه منعکس می شود بجزئیه و موجبه صلاحیت کبرویت ندارد و لا ضرب سابع بواسطه آنکه کبری
این ضرب جزئیه است و جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد **او بالرد الی الثانی بعکس الصغری**
یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را باین طریق که رد کنیم به شکل ثانی بعکس صغری و عکس صغری در ضرب
ثالث و رابع و خامس و سادس جاری است و در باقی جاری نیست لا در ضرب ثالث مثلا لا شی من ب ج و کل ا ب
فلا شی من ج ا بواسطه آنکه صغری اصل را که لا شی من ب ج است عکس میکنیم بلا شی من ج ب و میگوییم لا شی من ج ب و کل ا ب

ای لما تحقق الشرطان الاولان ... والکبری قابلة للانعکاس ... لکون الصغری جزئیة ... عکس الکبری علی الاولی ... الصغری علی الاکبر

نتیجه میدهد لا شی من ج ا وهو المطلوب و الا در ضرب رابع مثل کل ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه
صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم بعض ج ب و میگوییم بعض ج ب و لا شی من ا ب نتیجه میدهد که بعض ج
لیس ا وهو المطلوب و الا در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که
بعض ب ج است عکس میکنیم بعض ج ب و میگوییم بعض ج ب و لا شی من ا ب نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب
و الا در ضرب سادس مثل بعض ب لیس ج و کل ا ب نتیجه میدهد فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس صغری اصل که
بعض ب لیس ج است بعض ج لیس ب و هر گاه صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتان باشد و میگوییم بعض ج لیس ب
و کل ا ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب و لا اگر در باقی ضروب ... و در ضرب اول و ثانی بواسطه
آنکه در اینها هر دو مقدمه موجبه است و در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس در اینها ... و لا در ضرب
سابع و ثامن بواسطه آنکه کبری اینها جزئیه موجبه است و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس عکس صغری نیز در اینها ...
والثالث بعکس الکبری یا ثابت میکنیم ضروب ... شکل رابع به شکل ثالث بانکه عکس کنیم کبری اصل را و عکس
کبری در ضرب اول و رابع و خامس و سابع جاریست و در غیر اینها جاری نیست لا در ضرب اول و رابع و خامس مثل
کل ب ج و کل ا ب و یا بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس میکنیم کل ا ب یا بعض ا ب را به بعض ب ا
و میگوییم کل ب ج و بعض ب ا نتیجه میدهد بعض ج ا وهو المطلوب لا در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج
یا بعض ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری اصل را که لا شی من ا ب است به لا شی
من ب ا و میگوییم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شی من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب و لا در ضرب
سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض ا لیس ب است عکس
میکنیم بعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و میگوییم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه میدهد بعض
ج لیس ا وهو المطلوب و لا اگر در باقی ضروب که آن ضرب ثالث و سادس و ثامن است نیز ... بواسطه آنکه
صغری این ضروب سالبه است و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی ضروب نیز ... و ضابطه
شرایط الاربع ا قد لا بد من عموم موضوعیته للاوسط مع ... اشکال اربع را با شروط بتفصیل کر

ازوفر

٥٤

کرده است که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخص این را ملاحظه کند بی ملاحظه شروط و اشکال بداند
که این قیاس منتج است و این ضابطه نام کرد بواسطه آنکه ضابط جمیع شرایط اشکال اربع است و گفت قیاس
منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط با آن معنی که اوسط موضوع واقع شده است عموما یعنی
حکم بر جمیع افراد او بواسطه شده و عموم اوسط شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول
کبری شرط است و اوسط موضوع کبری واقع می شود پس عموم و موضوعیه اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل
ثالث نیز شده بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود و کلیة احدی المقدمتین نیز شرط است
در شکل ثالث پس عموم موضوعیه اوسط باشد و شامل ضربین شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع
حد وسط موضوع صغری می شود و در نخستین ضرب او کلیه صغری نیز هست پس عموم موضوعیه اوسط باشد و این
نخستین ضرب اول که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه
و ضرب ثالث که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه و ضرب سابع
که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه است مع ملاقاته
للاصغر بالفعل او حمله علی الاکبر و در این قیاس منتج همان عموم موضوعیه اوسط کافی نیست بلکه
با عموم موضوعیه اوسط ملاقات او با اصغر بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر ملاقات اوسط با اصغر
از این جهت که اوسط محمول واقع شده با موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این
آن است یا آن نیست و این اشاره است بآنکه ... صغری و ملاقات اوسط بالفعل یعنی صغری مطلقه
عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست بواسطه آنکه در شکل ثالث ملاقات اوسط با اصغر
نیست بالفعل بواسطه آنکه شرط است که صغری او هم موجبه باشد و هم فعلیه باشد و ملاقات این جا باین طریق
که اوسط موضوع صغری واقع شده باشد و شامل چهار ضرب رابع است که صغری این موجبه باشد بواسطه
آنکه ملاقات اوسط با صغری هست و این ملاقات بالفعل است زیرا که شرط کرده اند در شکل رابع فعلیه
مقدمه مستعمله نه بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشد لیکن شامل دو ضرب که صغری او سالبه باشد و نیست بواسطه آنکه

دران صورت ملاقات اوسط باصغر نیست بواسطهٔ آنکه از ملاقات احتمال فهم می‌شود و در صورتی که صغری ایجاب سالبه باشد
سلب الحکم خواهد بود و این در ضرب ثالث است صغری سالبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه باشد و ضرب ثامن است که صغری
سالبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ جزئیه و اگرچه در این دو صورت ملاقات اوسط باصغر نیست لا حمل اوسط باکبر هست
بواسطهٔ آنکه کبری موجبه است و اگرچه در هر دو موضوع واقع شده است پس در دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیهٔ اوسط
باشد یا حمل اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه و صغری موجبهٔ کلیه و کبری موجبهٔ
جزئیه است هم ملاقات اوسط باصغر هست بالفعل و هم حمل اوسط باکبر و قصور لازم نمی‌آید چه این تردید بر سبیل
منع خلو است یعنی قیاس یعنی منتج خالی از احد و امّا من عموم موضوعیه والاکبر مع الاختلاف
فی الکیف یعنی یا عبارت قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیهٔ اوسط با حد مقدمتین چنانکه مذکور شد
یا عموم موضوعیهٔ اکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد عموما باین معنی که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد
باین طریق که اکبر موضوع کبری قضیهٔ کلیه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل ثانی است بواسطهٔ آنکه
در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمتین می‌شود پس اکبر موضوع اکبر باشد و کلیه کبری در شکل ثانی شرط است
پس عموم موضوعیهٔ اکبر باشد و شامل آن دو ضرب از شکل رابع نیز است یعنی ضرب خامس که صغری موجبهٔ
جزئیه و کبری سالبهٔ کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبهٔ جزئیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه و این شرط که
مذکور شد باعتبار کمیت بود باعتبار کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف در کیف و این اشاره است
باختلاف مقدمتین در کیف در دو ضرب شکل رابع نیز مذکور شد مع منافاة نسبة وصف الاوسط
الی وصف الاکبر لنسبة الی ذات الاصغر و با عموم موضوعیهٔ اکبر و اختلاف در کیف شرط ثانی و این
منافی نسبت وصف اوسط بوصف اکبر است با نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط یعنی
مفهوم اوسط را یعنی بذات اصغر منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر است و مراد از منافات
نسبت وصف اوسط بذات اصغر با نسبت که وصف اوسط باکبر منافات باعتبار جهت است و این شامل شکل
ثانی است بواسطهٔ آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطهٔ آنکه قبل ازین در شرط ثانی شرط کرده شده

باعتبار

باعتبار جهت که دوام بر صغری می‌باید یا انعکاس سالبهٔ کبری و هرگاه که صدق دوام بر کبری یا صغری باشد ضروری ور
خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر
دارد هرچه باشد می‌تواند بود پس در این صورت اعم ازین کبریات مطلقهٔ عامه مخالف در کیف این منافات
هست مثلا هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان دائما و لا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبهٔ کلیه
دائمه باشد و کبری سالبهٔ کلیه مطلقه و در موجبهٔ کلیهٔ دائمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری است بذات
اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و در سالبهٔ کلیه فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول
کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیه سلب خواهد بود و فعلیه سلب منافی دوام ایجاب است
و هرگاه که میانهٔ اعم اصغر یابد و اعم اکبر یابد این منافات یافت شود میانهٔ باقی صغریات و کبریات
نیز منافات خواهد بود زیرا که گر منافات بین الاعمین مستلزم منافات است میانهٔ اخصین و هرگاه
که کبری یکی از قضایای منعکس السوالب باشد صغری نیز قضیه که غیر ممکنتین باشد می‌تواند بود بواسطهٔ آنکه انعکاس
سالبهٔ کبری است و اعم است منعکس عرفیهٔ عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقهٔ عامه است
و میانهٔ مطلقهٔ عامه و عرفیهٔ عامه همین منافات در وقت است اگرچه در اصل میانهٔ این نوع منافات نیست
بواسطهٔ آنکه مطلقهٔ عامه موجبه فعلیهٔ ایجاب است در وقتی از اوقات ذات و عرفیهٔ عامه سالبه دوام سلب
مادام الوصف و میانهٔ دوام السلب یا دوام السلب لوصف و فعلیة الایجاب مادام الذات
منافات نیست لا منافات میانهٔ نسبت وصف اوسط بوصف اکبر و نسبت وصف اوسط بذات اصغر است
بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اصغر در عرفیهٔ عامه دوام السلب و نسبت وصف اوسط بذات اصغر
در مطلقهٔ عامه فعلیهٔ ایجاب است و میانهٔ دوام سلب و فعلیت ایجاب منافات هست و هرگاه که میانهٔ اعم صغریات
و اعم کبریات این منافات باشد میانهٔ باقی صغریات و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیرا که
منافات بین الاعمین مستلزم منافات است بین الاخصین چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد
و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة و لا شیء من الحجر بحیوان بالامکان میانهٔ این دو همین منافات هست

بواسطهٔ انکه نسبت وصف بذات اصغر در صغری ضروریه ضرورة الایجاب و نسبة وصف اوسط بوصف اکبر و ممکنه
عامّه امکان سلب وضرورة الایجاب و امکان سلب منافات ندارند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه همین
منافات متحقق خواهد شد و نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه بضرورة الایجابیت
و نسبة وصف اوسط بذات اصغر در صغری ممکنه امکان سلب وضرورة الایجاب و امکان سلب منافات ندارند و هرگاه
که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطه خاصه یا عامه همان منافاتست بواسطهٔ انکه سلب وصف اوسط بوصف
اکبر در مشروطه موجبه کبری بضرورت الایجاب خواهد بود نسبة وصف اوسط بذات اصغر در ممکنه سالبه صغری
امکان سلب خواهد بود وضرورت الایجاب و امکان سلب منافات ندارند اگر سؤال کنند که لازم می اید انکه منافات
در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز باید که باشد که اشتراط این معنی در انها معلوم نیست جواب گوییم که بحث
در جائیست که اوسط در هر دو مقدمه منسوب بمعنی محمول واقع شده باشد و اگر منسوب الیه یعنی اصغر موضوع
واین منحصر است در شکل ثانی **فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من المتصلتین
او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة ومتصلة ومنفصلة** چون مصنف فارغ شد
از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی انست که مرکبات حملیات صرف نباشد
اعم از انکه هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس در این صورت قیاس اقترانی پنج احتمال
پیدا میکند مرکب از دو متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کلما کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید
انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما ان
یکون زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب
از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان و کلما کان زید انسانا کان حیوانا فزید حیوان و یا مرکب از حملیه
و منفصله باشد مثل کل المنفصل عدد و کل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل المنفصل اما ان یکون زوجا ینتج
او فردا یا مرکب از متصله و منفصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل حیوان اما ان یکون ناطقا
او غیر ناطق فکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق **وینعقد فیه الاشکال الاربعة وفی تفصیلها**

طول

طول و منعقد می شود در این احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل او طولیست فلیرجع الی المطولات **فصل
الاستثنائی ینتج من المتصلة وضع المقدم و رفع التالی** وضع المقدم چون فارغ شد مصنف از بحث
اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در استثنائی و استثنائی انست که نتیجه بهیئته و مادته در
قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از شرطیه و حملیه خواهد بود بواسطهٔ انکه هرگاه مرکب از دو حملیه باشد
پس هرگاه نتیجه بهیئته و مادته در ان قیاس مذکور باشد باید که از ان دو حملیه باشد و هرگاه که چنین باشد دور لازم
می اید بواسطهٔ انکه مقدمتین موقوفست بر داشتن نتیجه بنا بر انکه نتیجه یکی از مقدمتین است و داشتن
نتیجه موقوفست بر داشتن مقدمتین بواسطهٔ انکه اول مقدمتین را ترتیب میکنند و بعد از ان
نتیجه حاصل می شود و اما هرگاه که یکی شرطیه و این نتیجه جزء ان شرطیه دور لازم نمی اید بواسطهٔ انکه در ین
صورت حکم از نتیجه بعینه مذکور نیست در قیاس و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد از متصل وضع مقدم
و وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم را اگرچه درین صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی
و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم
و اما دو احتمال نتیجه نمی دهد و دو احتمال نتیجه میدهد اما دو احتمال که نتیجه نمیدهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم
نمیدهد بواسطهٔ انکه تالی لازم می اید لازم است و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی اید چه شاید که لازم
اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمی دهد بواسطهٔ انکه می تواند بود که تالی اعم باشد و از رفع اخص رفع اعم
لازم نمی اید و اما وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی میدهد بواسطهٔ انکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم
لازم لازم می اید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم میدهد بواسطهٔ تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم
می اید **ومن الحقیقیة وضع کل کمانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو** و استثنائی نتیجه میدهد
از حقیقه وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع انست که در او حکم کرده باشند بتنافی نسبت در صدق
بر یکدیگر صادق نیایند پس از وضع هر یکی رفع دیگری لازم می اید بواسطهٔ انکه هرگاه که یکی باشد دیگری نمی تواند
بود بواسطهٔ انکه مانعة الجمع است از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی اید چه شاید که در یک شیء هیچکدام از این دو نسبت

نباشد و چون حکم کرده ایم در حقیقه بمنافات در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد امد رفع دیگری مثل مانعة
الجمع ورفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگری لازم می اید همچون مانعة الخلو و مانعة الخلو است که در و حکم کرده باشیم
بمنافات دو نسبت در کذب یعنی در یک شخص نمی تواند بود که این دو نسبت باشد پس از رفع هر یک رفع دیگری لازم نمی اید که خالی
از این دو نسبت باشد و لا از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمی اید بواسطه انکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شود و چون
حکم کرده ایم در حقیقه بمنافات دو نسبت در کذب نیز پس رفع هر یک مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الجمع

وقد یختص باسم القیاس الخلف ما یقصد به اثبات المط بابطال نقیضه ویرجع الی

استثنائی و اقترانی و تحقیق که مخصوص می شود باسم قیاس خلف الجزئی که مقصود باشد از و اثبات مط
بابطال نقیض و برجع او باستثنائی و اقترانی و امیکردد بواسطه انکه میکوئیم مثلا هر کاه صادق باشد
سالبه کلیه ضروریه صادق باشد عکس او سالبه کلیه دائمه بواسطه انکه اگر صادق باشد کلیه دائمه در عکس لازم که
ضروریه نقیض او که موجبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و تالی که صدق موجبه جزئیه مطلقه
عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است مطلق این قیاس استثنائی است و اما قیاس اقترانی
ان است که در بیان بطلان تالی مذکور می شود باین طریق که میکوئیم صدق موجبه جزئیه باطل بواسطه انکه هر کاه
که با اصل قضیه که سالبه کلیه ضروریه است ضم کنیم نتیجه محال است مثلا میکوئیم بعض ج ب بالفعل ولا شیء
من ج ب بالضرورة نتیجه میدهد که بعض ب لیس ج ب بالضرورة و این محال از اصل قضیه است بواسطه
انکه مفروض الصدق است و از جهة عکس بیت بواسطه انکه ظاهر الانتاج است پس معلوم شد که از موجبه
جزئیه مطلقه عامه پس او مستلزم محال باشد و هر چه مستلزم محال است باطل باشد پس قضیه موجبه مطلقه
عامه باطل باشد پس نقیض او که صادق باشد و این قیاس اقترانی است پس معلوم شد که مرجع قیاس خلف
باقترانی و استثنائی وامیکردد و فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی چون
فارغ شد از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقراء و استقراء را مقدم داشت بواسطه انکه کاهست که مفید
یقین است مثل استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی که تواند

بود که معنی حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات است حکمی که ان حکم کلی است و می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای
حکمی که هر کلیست و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال بالکلی علی الجزئی بر حالی که چنانکه مذکور شد قبل از این
بتفصیل جزئیات جواب گفته اند که مص مسامحت کرده است و مراد ان است که استقراء استدلال است که سبب
او تصفح جزئیات است را و استقراء بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات
حکم کلی و او مفید یقین است مثلا هر کاه که جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و هر یک از انسان و فرس
و بقر جسم باشد پس حیوان جسم باشد و این را قیاس مقسم نیز میکویند بواسطه انکه محمول مقدمه او مفهوم مردد است
ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه انکه می تواند بود که جزئی
باشد که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا میکوئیم هر حیوانی که دیدیم در حالت مضغ فک اسفل را حرکت میدهند
بواسطه انکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنین است پس همه چنین باشند التمثیل هو بیان مشارکة
جزئی لجزئی لاخر فی علة الحکم لیثبت فیه و تمثیل بیان مشارکت جزئیست و هر جزئی دیگر را در علت تا ثابت
شود این حکم را در ان جزئی دیگر و جزئی اول را فرع میکویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت میکویند و ما
بیست در اثبات حکم در جزئی فرع را اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثل اثبات حرمت در خمر و این
ظاهر است و اثبات اشتراک علة حکم در فرع مثل اثبات اسکار در نبیذ و این نیز ظاهر است و بتجربه
در اثبات علت مشترک مر حکم را و اول را بیان کرده اند بطریق مختلف و عمده در طریق دوران و تردید است
و اشاره کرده است باین مص بقول خود والعمدة فی طریقه الدوران والتردید یعنی عمده
در طریق علة مشترک مر حکم را دوران و تردید است دوران ترتیب حکم است بر وجه او و عدما مثل ترتب
حرمة خمر بر اسکار خمر بواسطه انکه هر کاه اسکار محقق شود در خمر حرمت او نیز متحقق می شود و هر کاه بر
طرف می شود حرمت نیز بر طرف شود و چنین حرمة خمر مترتب بر اسکار او وجودا و عدما پس نبیذ
نیز حرام باشد بواسطه انکه اسکار در او نیز متحقق است پس حرمة در او نیز متحقق باشد و دوران مفید
ظن است بواسطه انکه شاید که اسکار در خمر که سبب حرمة او می شود بواسطه شرطی باشد که ان شرط مفقود باشد

اعتراض کرده اند که استقراء و حکم کلی ...
... بعض جزئیات ...
واعلم که ...
حکم ...

در نشیند با وجه مانع نیست در نشیند و ترددی میانه جمع اوصاف فاصل است و ابطال بعضی تا معین شود باقی از برای علت مشترک مثلا میگوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که ماخوذ از عنب است و یا از جهت آنست که ملون بلون مخصوص است یا از جهت آنست که کیف میکند یا از جهت اسکار است و از جهت آن و صف اول نمی تواند بود و این ظاهر است پس متعین شد که از جهت اسکار است و اسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ حرام است و تردید نیز مفید نیست

چنانکه معلوم شد فصل القیاس اما برهانی ان تألف من الیقینیات همه ندو واجب است بوضع نظر کردن در صورت قیاس همچنان و واجب است براو نظر کردن در ماده قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد از بیان صورت قیاس شروع کرد در ماده قیاس و گفت القیاس اما برهانی ان یتألف من الیقینیات یعنی قیاس یا برهانی است مؤلف از یقینیات و یقین اعتقادی است جازم ثابت مطابق للواقع جازم گفت ظن بیرون رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم آنست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفت اعتقاد مقلد بیرون رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل شود و ثابت آنست که بتشکیک مشکک زایل نشود و مطابق واقع گفت جهل مرکب بیرون رفت و اصولها الاولیات

والمشاهدات والتجربیات والمتواترات والحدسیات تنتهی النظریات یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات باشد یا نظریات و نظریات باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود و بدیهیات شش است اول اولیات است و اولیات قضایا اند که عقل حکم کند در آن بمجرد طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء که کل حکم میکند بآن که کل اعظم است از جزء دوم مشاهدات است و مشاهدات قضایا اند که حکم کرده اند در آن بواسطه حس یا از حس ظاهر است این قضایا را حسیات میگویند مثل الشمس مضیئة والنار حارة و اگر حس باطنی است این قضایا را وجدانیات میگویند مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث مجربات است و مجربات قضایا اند که حکم کند در آن عقل بواسطه مکرر شدن مثل السقمونیا مسهل للصفراء و رابع حدسیات است و حدسیات قضایا اند که حکم کرده شود در آن بواسطه آنکه حدس و حدس سرعة انتقال

از مبادی

بمطه مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریة بحسب اختلاف اوضاع القمر من الشمس قربا و بعدا بواسطه آنکه منتقل از این مبادی مطالب اند که ترتیب قیاس واقع شود خامس متواترات است و متواترات قضایا اند که عقل حکم می کند در آن بواسطه سماع از جماعتی که عقل محال میداند توافق ایشان را بر کذب مثل مکه موجود است سادس فطریات است و فطریات را قضایای قیاساتها معها میگویند و فطریات قضایا اند که حکم کرده می شود در ایشان بواسطه قیاسی که قایم میشود از آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثل آنکه اربع زوج است بواسطه آنکه منقسم است بمتساویین غایب نمی شود از ذهن نزد تصور اربع و زوج ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة

ولها

لها فی الواقع فانی یعنی حد وسط باید که علت نسبت باشد در ذهن پس اگر با علیت او نسبت را در ذهن علت نسبت است در واقع این برهان را برهان لمی گویند بواسطه آنکه لمیت یعنی علیت و چون این برهان لمیت افاده میکند حکم می کند در واقع از این جهت او را برهان لمی گویند مثل زید متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بعفونت اخلاط بر حمای زید و عفونت اخلاط علت ثبوت حمی است از برای زید در ذهن و این ظاهر است و در خارج نیز بواسطه آنکه اولا زید متعفن الاخلاط می شود و بعد از آن محموم می شود پس تعفن اخلاط علت حمی است در خارج نیز والا یعنی اگر حد اوسط با علیه او نسبت را در ذهن علت او نیست در خارج این برهان را برهان انی گویند بواسطه آنکه انی یعنی تحقق است و چون این برهان افاده تحقق نسبت می کند در خارج بلمیت نسبت از این جهت او را برهان انی میگویند مثل زید محموم و کل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط که استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن اخلاط و حمی ثبوت افاده تعفن اخلاط می کند مر زید را و در خارج افاده علیت او نمی کند و این ظاهر است واما جدلی ان تألف من المشهورات والمسلمات یعنی قیاس یا جدلی است و او مؤلف است از مشهورات و مسلمات و مشهورات قضایا اند که عقل حکم کند در آن بواسطه آنکه شهرت و اعتراف الناس بآن مثل العدل حق و مسلمات قضایا اند که مسلم دارند از خصم و بنا می نهند بر آن کلام را از جهت دفع خصم واما خطابی ان تألف من المقبولات والمظنونات یعنی قیاس یا خطابی است و او مؤلف است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایا اند که اخذ میکنند از آن کسی که اعتقاد است بآن مثل انبیاء و اولیاء

و مظنونات قضایای اند که حکم کرده شود در آنها حکمی راجح مانند قول بعضی فلان سارق لانه یطوف باللیل و کل من
یطوف باللیل سارق ففلان سارق واما شعری یتالف من المخیلات یعنی قیاس شعری و آن مؤلف است
از قضایای که مخیل می شوند پس منبسط می شود نفس یا منقبض می گردد یا بسبب آن رغبت می کند بشراب مثل آنکه
گوییم الخمر یاقوتة سیالة منبسط می شود نفس و رغبت پیدا می کند بشراب و هرگاه گوییم العسل مرة مهوعة
منقبض می شود نفس و تنفر می کند ازو واما سفسطی یتالف من الوهمیات والمشبهات یعنی مشبهات قضایای اند
کاذبه شبیه بالصادقه یعنی قیاس سفسطی آنست که مؤلف است از وهمیات و مشبهات قضایای اند که کاذب حکم میکند در آنها عقل
وهم را در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه و حسن قید کردیم امور را بانکه غیر محسوس باشد بواسطه
آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست چنانکه حکم می کند بحسن حسنا و قبح شوها و مشبهات قضایای اند که حکم کاذب
شبیه بصادق مثل اینکه میگوییم صورت فرس منقوش است بر جدار که این فرس است و هر فرس صهال
نتیجه میدهد که صورت صهال است خاتمة اجزاء العلوم ثلثة الموضوعات وهی التی
یبحث فی العلم عن اعراضها الذاتیة خاتمه که در بیان اجزاء علوم است و اجزاء علوم سه
جزو است موضوعات علوم و موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از اعراض ذاتیه او و تفصیل این
گذشت در صدر کلام و در اینجا اشکالی است و آن اینست که آیا مراد از موضوعات که جزء علم داشته اند
نفس موضوع علم است یا تصور علم است یا تصدیق بمعنی عند موضوع یا تصدیق بوجه موضوع است هیچ یک نمی تواند
بود که مراد نفس موضوع باشد بواسطه آنکه نفس موضوع که جزء مسئله است اورا جزء علیحده گویند
وجهی ندارد و نمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است
چنانکه خواهد گفت والمبادی حدود الموضوعات و نمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیه موضوع از مقدمه
باشد و مقدمه خارج علم است و نمی تواند که مراد تصدیق بوجه موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجه موضوع
از مبادی تصدیقیه است چنانکه شیخ باین تصریح کرده است در شفا پس اورا جزء علیحده داشتن و اعتبار کردن وجهی
ندارد در جواب گفته اند می تواند بود که مدار موضوع باشد بالنفس موضوع یا تصدیق بوجه موضوع و اعتبار آن جزو علیحده

باشد بواسطه آنکه مدار بر اهتمام بشان آن است و بعضی دیگر گفته اند که مراد بتصدیق بوجه موضوع و تصدیق بوجه
موضوع از مبادی تصدیقیه نیست بخصوص شیخ در شفا تصریح کرده باین که مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که
جزء قیاس واقع شده باشد و حمل بر احتیاج است بتصدیق وجه موضوع جمیع مقدماتی جزء قیاس اند و شیخ تصدیق
بوجه موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجاز است آنکه از مبادی تصدیقیه است حقیقة و قول مصنف که و مقدمات
بینة او ماخوذة یبنی علیها قیاسات العلم ما طرب و در این تصدیق موجه و موضوع از مبادی تصدیقیه
نیست و تصریح کرده است باین در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است و این که گفته اند
والمسائل وهی قضایا یطلب فی العلم مراد از آن است و للمسائل محمولات القضایا التی موضوعاتها
یعنی مسائل محمولات قضایای اند که نسبت داده شده باشند بموضوعات آنها و در این هنگام موضوع جزء مسائل
می شد پس توان این را جزء علیحده شمرد والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها
ومقدمات منه او ماخوذة یبنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است تصوری میباشند
و تصدیقی میباشند اما مبادی تصوری حدود موضوعات است یعنی تعریف موضوعات علوم که موصل شوند بتصور موضوعات
همچنانکه میگویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد حدود و اجزاء موضوعات علوم است چنانکه میگویند در علم
طبیعی الزمان مقدار الحرکة و زمان عرض ذاتی قسمت و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات بینه اند چنانکه میگویند در
هندسه المقادیر المتساویة لشیء واحد متساویة و یا مقدمات غیر بینه است که ماخوذ شوند در برهان و مبنی شوند بر آن قیاسات
علم اگر اذعان میکنند باین متعلم بحسن ظن می نامند این را اصول موضوعه همچو قول مهندس لنا ان نصل بین
کل نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان نکنیم باین بل انکار ورزد می نامند این را مصادرات همچو قول مهندس
لنا ان نرسم علی کل نقطة شیئا و کل بعد المسائل وهی قضایا یطلب فی العلم و موضوعاتها موضوع العلم
او نوع منه او عرض ذاتی او مرکب و محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذاتها قسم سیم از اجزاء علوم
مسائل است و مسائل قضایای اند که مطلوب میشوند در علم ما برهان اگر کسبی باشند مثل الشکل الثانی منتج و یا بیهی اگر
ضروری باشند مثل الشکل الاول منتج و مراد از مسائل را موضوعات هست و محمولات هست اما موضوعات مسائل یا عین

لا یحصل ... ان ... العلم ... [illegible]
... التصدیق ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]

موضوع است مثل الکلمة اسم وفعل وحرف کلمه که موضوع علم نحو است او را باین موضوع مسئله ساخته اند یا نوع موضوع علم است
مثل الاسم معرب او مبنی اسم که کلمه است موضوع مسئله ساخته اند یا عرض ذاتی موضوع علم است مثل المعرب اسم
او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع و عرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة
لا اسم او فعل که موضوع علم است یا عرض ذاتی او که معرب است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از نوع موضوع علم
یا عرض ذاتی او بنحو مثل الاسم المعرب لا منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم است یا معرب که عرض ذاتی
اوست و موضوع مسئله ساخته ایم و الا محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه
ثابت اند در اغلب از برای آنکه موضوعات مسائل برهانی پس بینة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات ذاتی
بین الثبوت است از برای شیء پس اینها ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات مسائل
و لاحق باشند موضوعات مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهة آنکه بحث میکنند در علم از اعراض
غریبه چنانکه قبل ازین معلوم شد هذا یقال المبادی لما یبدأ به قبل المقصود یعنی
بسیار اطلاق میکنند مبادی بر آنچه مذکور است و گاه هست که اطلاق میکنند بر آنچه مذکور شود در ابتداء
کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آنچه از مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که موقوف
باشد بر آن اصل شروع یا شروع بروجه بصیرت یا کمال پس مبادی باین معنی اعم خواهد بود از معنی اول و
المقدمات لما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة وفرط الرغبة کتعریف العلم
وبیان غایته وموضوعه و المقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق میکنند مقدمات را
بر آنچه موقوف باشد بر او اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده ما هم چنین گاه هست
که اطلاق میکنند بر آنچه موقوف باشد شروع در علم بوجه بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت
لا آنچه موقوف است بر او شروع در علم بوجه بصیرت مثل تعریف علم برسمه بواسطه آنکه هر گاه کسی
بداند علم را برسم حاصل میشود او را مقدمه کلیه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک
الرسم و چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم و کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم نتیجه میدهد

فهذه

فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هر گاه که بداند علم را برسم واقف میشود بر جمیع مسائل او
مجملا و شروع او بروجه بصیرت خواهد بود و لا آنچه موقوف علیه شروع است بفرط رغبت مثل
بیان غایت و مراد تصدیق است باین که علم را فائده ای است تا آنکه طلب او عبث نباشد نزد خود و نیز باید
که این فائده معتد به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد در عرف و فتور در طلب واقع نشود و بیان
موضوع داخل است در ما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة بواسطه آنکه بیان موضوع اگر چه موقوف
علیه شروع با اصل بصیرت نیست بواسطه آنکه اصل بصیرت حاصل شد از تعریف برسم و اما
موقوف علیه شروع بزیادتی بصیرت است و مراد بالبصیرة در قول مصنف اعم است از آنکه اصل بصیرت
باشد یا زیادتی بصیرت پس بیان موضوع داخل در موقوف علیه بوجه البصیرة باشد وکان القدماء یذکرون
ما یسمونه الرؤس الثمانیة یعنی و بودند قدما از حکما که ذکر میکردند در صدد
کتب پیش از شروع در مقصود اشیائی که می نامیدند ایشان آن را رؤس ثمانیه و درین کلام
مراد بمقدمه الجزئی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل مسائل تصریح کرده است سید شریف
در حاشیه تنبیه که گاه هست اطلاق میکنند مقدمه بر ما یعین فی تحصیل الفن الاول الغرض لئلا
یکون طلبه فی ظنه عبثا لئلا یکون النظر عبثا یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض
و چرا لابد است مر شارع در علم را التصدیق بآنچه غرض معتد به و مرتبست بر آن علم تا آنکه لازم
نیاید که بنظر طلب او عبث نزد خود شود و نزد دیگری و غرض از منطق عصمت از خطا در فکر است و غرض الخبر است
که باعث شد بر اقدام فاعل بر فعل و غایت الخبر است که مترتب شد بر فعل و غرض و غایت میتوانند
بود که متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار همچو عصمت از خطا در فکر از این حیثیت که
باعث است بر تحصیل فن منطق این را غرض میگویند و از آن حیثیت که مرتب است بر تحصیل فن منطق
او را غایت میگویند الثانی المنفعة ای ما یتشوق الکل طبعا لیکون الطلب
المنفعة ثانی از رؤس ثمانیه بیان منفعت است و منفعت الخبر است که شوق پیدا کند با او همه کس از روی طبع و چرا

لا بد است مستحسن شارع در علم را علم بفنون ان چیزی در وی مدون و تحصیل اوست تا آنکه مطلع بداند وقتی که باید بعض
منافع او را و تحصیل او در طلب نافع و منحصر منفعه را در تحصیل نافع با آنکه مطلوب تمام حاصل شود و می تواند بود که
منفعة و غرض و غایت متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطا در فکر از ان حیثیت
که باعث است بر تحصیل فن منطق او را غرض میگویند و از ان حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را
غایت میگویند و از ان حیثیت که شوق پیدا میکند همگی منفعت میگویند الثالث السمة وهی
عنوان العلم فیکون عنده اجمال ما یفصله سیم از رؤس ثمانیه سمه است و سمه در لغت
بمعنی علامت است و مراد اینجا عنوان علم است و عنوان الجزء را میگویند که دلالت میکند بر اجمالی چون
عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلام احوال اجمالا و آخر لا بد است مستحسن شارع در علم را بیان کند تا آنکه
بهجت نزد او آنچه مفصل شود بعد از ان بهر علم منطق لفظ منطق که مشتق است از نطق و نطق
گاه اطلاق می کنند بر نطق ناطق که آن معقولات است پس لفظ منطق دلالت خواهد بود باین که علم
باطن را باین که معنی مسازد نطق ناطق را از خطا و گاه اطلاق می کنند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است
پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر اینکه این علم زیاده می کند قدرة تام را در تکلم پس از لفظ منطق معلوم
می شود مجملا و مفصل می شود از مسائل منطق الرابع المؤلف لیسکن قلب المتعلم
چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم است و مدون علم و لا بد است مستحسن شارع در علم را بیان مؤلف علم تا ساکن
شود قلب متعلم از طلب ان علم و معلوم کند مرتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف می شود رتبه کلام باختلاف
رتبه متکلم و مدون منطق ارسطو است الخامس من ای العلم هو لیطلب فیه ما یلیق به پنجم از رؤس
ثمانیه آنست که بیان کند دران علم مشروع فیه از کدام علم است و مثل منطق که داخل است در حکمت
نزد آن کسی که تعریف کرده است حکمت به خروج النفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم والعمل
پس بنا برین باید که طلب کند شارع در علم منطق خبر برای که موصل است بکمال مذکور و لا نزد آنکس که تعریف
کرده است حکمت به علم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر الطاقة البشریة منطق خارج است

در حکمت

در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث میکنند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و این هنگام
منطق داخل در علم معنی نیست بلکه او علمیت علیحده که تحصیل جمیع علوم نظری است پس بنا برین باید که طلب کند
شارع در او آنچه لایق است بابصار جمیع علوم السادس فی ای مرتبة هو لیقدم علی ما یجب ویؤخر
عما یجب ششم از رؤس ثمانیه که بیان کند که این علم مشروع فیه در چه مرتبه است از علوم دیگر و چرا لا بد است استحسان
شارع در علم را بیان مرتبه علم تا آنکه مقدم دارد آن علم بر آن علمی که واجب است او بران و مؤخر دارد او را
از ان علم که واجب است تاخیر او از ان علم و منطق از این جهت که اکثر جمیع علوم مرتبه او مقدم است بر جمیع
علوم لیکن حکما مؤخر میداشتند او را بعلت مثل مشهور تا آنکه مستقیم شود طبع او لا و حکما الهیون مؤخر
میداشتند او را از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق او لا و متعارف در این زمان تاخیر اوست از
صرف و نحو بواسطه آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق عربی است و این موقوف است بر صرف و نحو
السابع القسمة لیطلب فی کل باب ما یلیق به هفتم از رؤس ثمانیه قسمت علم است با فصول و ابواب
و فصول و چرا لا بد است استحسان از بیان قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لایق است باین باب
و ابواب منطق نه است اول باب ایساغوجی که آن کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس که آن
معقولات عشره است و انداخته اند او را متاخرین از کتب خود شان بواسطه آنکه بحث می کنند از آن
در الهیات من حیث الوجود پس اکتفا بران کردند و ثالث قضایا است و رابع قیاس است و خامس برهان است
و سابع جدل است و سابع خطابیات و ثامن سفسطیات و بعض بحث الفاظ علیحده ساخته اند و گردانیده
اند ابواب منطق را ده جزء الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التکثیر عن التقسیم
فوق والتحلیل عکسه والتحدید ای فعل الحد والبرهان ای الطریق الی الوقوف علی الحق
والعمل به هشتم از رؤس ثمانیه انحاء تعلیمیه یعنی طرق تعلیمیه که مستعمل شود در تعلیم و طرق
تعلیمیه چهار است اول طریق تقسیم و تکثیر است از فوق مثل آنکه میگویند از صدر کتاب هر گاه که
اراده کند طلب تحصیل مطلوب را از خطاب بقصد تعبیر برهانی لا بد است او را که این وضع کند طرفین ان مطلوب

ومطلب کند جمیع هر واحد ازین طرفین بواسطه یا بغیر واسطه و هم چنین لابدست این که طلب کند جمیع انکه
مسلوبست از واحد الطرفین پس نظر کند بنسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات و محمولات پس اگر یافت شود از
محمولات موضوع مطلوب انچه موضوع است محمول مطلوب را این شکل اولست یا انچه محمول است بر محمول مطلوب پس اگر
شکل ثانی است و اگر یافت شود از موضوعات موضوع مطلوب انچه مطلوب است موضوع است محمول مطلوب پس ان
شکل ثالث است یا انچه محمول است بر محمول مطلوب پس ان شکل رابع است و هر یکی از اینها بعد از اعتبار شرایط
بحسب کمیت و کیفیت است و ازین بیان معلوم شد تکثیر مقدمات که ماخوذ شد از فوق انکه نتیجه است بواسطه انکه
نتیجه فوق است نسبت بمقدمات و مقدمات سفلیند نسبت به نتیجه بواسطه انکه مقدمات موصلند به نتیجه دوم
بیان طریق تحلیل است و تحلیل عکس ترکیب است یعنی نکث است از بحث مثل انکه می گویند هر گاه که ساير طلب
قیاس منتج نتیجه یقینی و برهانی قیاس منتج منطقی یقینی بواسطه انکه واقع است در او از جهت
اعتماد بمنطقی عالم بقواعد و اراده کند این طالب انکه بداند که یقینی و حدان قیاس نتیجه بدهد پس لابدست
این که نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اگر در مقدمه یقینی که مشارک یقینی باشد با مطلوب هر دو جزء پس او قیاس
استثنائی است و الا اقترانی پس لابدست این که نظر کند بطرفین مطلوب قائم شود نزد او صغری از کبری
پس اگر این مشارک با جزئی است که محکوم به است در مطلوب پس ان قضیه کبری است پس ضم کرده می شود جزئی
دیگر از مطلوب بجزئی دیگر از مقدمه پس اگر مؤالف شوند بر احد از تألیفات معتبره پس ان ضم صحیح است
و حاصل می شود شکل منتج و اگر مؤالف نشوند بر احد از تألیفات معتبره پس ان قیاس مرکب خواهد بود از قیاس
دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب را با جزء دیگر از مقدمه چنانکه وضع میکردیم طرفین مطلوب را در تقسیم
و طلب موضوعات را و محمولات از برای ان طرفین پس لابدست انکه یقینی بر یک ازین جزئین محمولات و موضوعات یعنی
نسبت نزد ازانچه در قبل است و الا نخواهد منتج مطلوب پس اگر یافت شوند حد مشترک میان این دو یعنی حاصل شد
قیاس منتج و الا حل می کنیم تا حاصل شود قیاس مثلا اگر یقینی مطلوب ما کل اطا می گوئیم کل اب و کل ط پس اگر حاصل
شود ما را وسط میان ب و ه پس حاصل می شود ما را قیاس منتج و الا لابدست انکه یقینی و ان حاصل یعنی حاصل شود

٦١

کل و ه پس وضع میکنیم ب و در او طلب میکنیم میان این دو حد وسط را همچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس
منتج مطلوب سیم بیان طریق تحدید است و اراده کرده است بتحدید طریق اکتساب مطلق تا داخل شود در او
حد و رسم و طریق تحدید اینست که هر گاه که اراده کند طلب تعریف شئ را لابدست انکه وضع کند ان
شئ را و طلب کند جمیع اجزاء اعم از ان شئ و محمول می شود بر ان شئ بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز
کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق که انچه بین الثبوت است از برای ان شئ ذاتی دارند و بنامند او را
جنس قریب و یا بعید یا فصل بعید و انچه بین الثبوت نیست از برای ان شئ عرض داده اند و بنامند
او را عرض عام و همچنین طلب کند ان مساوی شئ است و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق
که ذات ما را فصل قریب گویند و عرضی را خاصه و ترکیب کند حد تام را از جنس قریب بان تفصیل که
در مبحث معرف دانسته شد و اشاره کرده است باین مصنف بقول این فعل الحدیعنی تحدید او تعریف از
برای اشیاء چهارم از طریق تعلیم بیان طریق برهان است و این ان طریق است که هر گاه اراده کند طالب
وصول به یقینی را لابدست انکه استعمال کند در دلیل ضروریات را یا انچه منتهی
می شود بضروریات و مبالغه کند در تفحص انکه تا اینکه منتهی شود ضروریات یا مسلمات
و مشهورات یا شبیهات یا غیر اینها تا اینکه داخل شود بمقاصد بطریق
حق و هذا بالمقاصد اشبه یعنی انچه مذکور شد در زمان از رؤس
ثمانیه بمقاصد اشبه است و این ظاهر شد از
بیان مذکور

تمت النسخة الشریفة فی یوم الثانی و ثلثون شهر ربیع الاخر علی ید الحقیر
کتبه الفقیر اقل الملاین ابن المعبل محمد
سنه ۱۲۲۵

كما يفهم القوم

كلي الطبيعي عبارت است از ذات موجودة كليا طبعا لا بوصف الكلية حتى يلزم اتصاف الشيء الواحد بصفات المتضادة وحصول الشيء الواحد في الامكنة

المتعددة وغير ذلك لان اللازم ثلثة قسم لازم بالنوع الماهية ولازم بالنوع الوجود الذهني ولازم بالنوع الوجود الخارجي ووصف

الكلية من الثاني كما يقال من المعقولات الثانية وهذا يدل على ان الذات مع الوصف لا نزاع فيه بعدم الوجود في الخارج انما النزاع

في الطبيعة لا بشرط حتى تقييدها بلا بشرط شيء لا قيد والطبيعة لا بشرط يجتمع مع الجزئي والكلي وفي الكلي الطبيعي ثلثة اقوال احدها انه ليس

بموجود لا في الذهن ولا في الخارج وثانيها موجود في عالم العقول المجردة برب النوع ومثل الافلاطونية وثالثها التخصص بان تكون الطبيعة

بحيث لها وجود في الخارج تزيد فيها قيد ويكون فردا واحدا لا مغيرا ان الكلي الطبيعي متحقق باجزاء وهذا معنى وجوده النوعي في الخارج

للرجوع وقت الذات والشيء



